تزویج محمد ﷺ خدیجه علیهاالسلام را
ششهزار و یکصد و هشتاد و هشت سال
بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[1]

معلوم باد که سیاقت تاریخ‌نگاران را با گذارندگان احادیث و اخبار بینونتی تمام باشد؛ زیرا که علمای احادیث را واجب افتدکه در ایراد یک معنی اگر همه ده حدیث مخالف وارد است هریک را بی‌کاهش و فزایش برنگارند. و مورخین را نیکو آن است که از روایات مختلفه و قصص متباینه آن راکه به صواب دانند گزیده کنند تا از در اطناب نباشند؛ لاجرم راقم حروف را در خبر انبیا و سیَر اوصیا علیهم الاف التُحیة و الثّنا اگر چنان افتد که از یک حدیث برخی را نگاشته و بعضی را گذاشته بود، حمل بر تحریف و تسامح نباید کرد که این احتراز از آن است که سخن به دراز نکشد و کلمات گوناگون در معنی واحد مرقوم نیفتد، اکنون به داستان رسول خدای ﷺ و تزویج آن حضرت مر خدیجه را بازآئیم.

همانا خدیجه علیهاالسّلام دختر خُوَیْلِد بن أسَد بن عبدالعُزّیَ بن قُصَیٍّ بن کِلاب بن مُرَّة بن کَعْبِ بن لُؤَیّ بن غالب بن فِهر است و مادر خدیجه را نام فاطمه است و او دختر زائدة بن الاصم [ابن هرم] بن رَواحة بن حُجر بن عبد بن مَعِیص بن عامر بن لُؤَیّ بن غالبِ بن فِهر است و مادر فاطمه، هاله نام داشت و او دختر عبد مناف بن الحارث بن عَمرو بن منقذ بن عمرو بن مَعِیص بن عامر بن لُؤَی بن غالب بن فِهر است و مادر هاله، قِلابه نام داشت و او دختر سَعد بن سَهم بن عَمرو بن هُصَیص بن کَعب بن لُؤَیّ بن غالب بن فِهر است و این خدیجه نخست به حبالهٔ نکاح عتیق بن عائذ المخزومی بود و فرزندی از او آورد که جاریه نام داشت و از پس عتیق، به

---

۱. برابر صفحه ۵۱۹ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.

حبالهٔ نکاح ابوهالة بن مُنذر الاَسدی[۱] درآمد و از ابوهاله نیز فرزندی آورد که هند نام داشت.

و چون ابوهاله نیز نماند، خدیجه را از مال خویشتن و میراث شوهران ثروتی عظیم به دست شد و آن را سرمایه ساخته به شرط مضاربه[۲] تجارت کرد تا از صنادید توانگران شد، چندانکه کارداران او هشتاد هزار (۸۰۰۰۰) شتر از بهر بازرگانی می‌داشتند و روز تا روز مال او بر افزون می‌شد و نام او بلند می‌گشت و بر بام خانهٔ او قبه‌ای از حریر سبز با طنابهای ابریشم راست کرده بودند با تمثالی چند، و این جلالت او را علامتی بود. در این وقت عُقْبَة بن اَبی مُعَیط و صلت بن ابی شهاب که هریک را چهارصد (۴۰۰) غلام و کنیز خدمتگذار بود و ابوجهل و ابوسفیان که در شمار صنادید قریش بودند و دیگر بزرگان از هر جانب خواستار شدند که خدیجه را به حبالهٔ نکاح خویش درآورند و او سر به کس درنمی‌آورد.

در این‌وقت چنان افتاد که روزی خدیجه با جمعی از زنان در منظره[۳] سرای خویش جای داشت و یکی از احبار[۴] یهود نیز با او بود و این هنگام محمّد ﷺ از زیر منظره عبور داشت. مرد یهود با خدیجه عرض کرد که: اگر توانی این جوان را بدین منظره دعوت فرمای. خدیجه بفرمود تا کنیزکی به نزد آن حضرت شتافت و خواستار شد تا جنابش بدانجا درآید. و آن حضرت اجابت مسئول او نموده درآمد و در انجمن ایشان بنشست. آن مرد یهود از پیغمبر ﷺ التماس نمود که: کتف خویش را بگشای تا من نظاره کنم. و ملتمس او مبذول افتاد، چون بر مهر نبوّت نگریست گفت: سوگند با خدای که این مهر پیغمبری است. خدیجه فرمود: اگر عمّ او حاضر بودی تو نتوانستی بر بدن او نگران شدی؛ زیرا که اعمام او جنابش را از احبار یهود بر حذر دارند. عرض کرد که: هیچ‌کس را آن نیرو نیست که وی را آسیب رساند، سوگند با کلیم خدای که او پیغمبر آخرالزمان است.

و چون آن حضرت از منظره به زیر آمد مهرش در دل خدیجه جای کرد و به آن

---

۱. شرف‌النَّبی: ابوهاله بن نباش بن زراره الاسدی (ص ۲۰۱).
۲. مضاربه: شراکت دو کس باشد به مال.
۳. ایوانی که مشرف باشد و از آنجا تماشا کنند یا مثل آن.
۴. جمع حِبر: دانشمند جهودان

مرد گفت: تو چه دانستی او پیغمبر است؟ گفت: از توریة مرا ملحوظ افتاده که او خاتم انبیاست و هنوز کودک باشد که پدر و مادرش از جهان بیرون شوند و جدّ و عمّش کفالت او کنند، پس به سوی خدیجه اشارت کرد و گفت: او زنی از قریش به نکاح درآورد که بزرگ قبیله و سیّد عشیره باشد. این سخن را نگاه بدار. و چون برخاست که بیرون شود با خدیجه گفت: نگران نباش که محمّد را از دست نگذاری که پیوستن با او کار دو جهان را راست کند. و این معنی در خاطر خدیجه راسخ گشت.

و دیگر چنان افتاد که روزی از اعیاد، خدیجه با گروهی از زنان قریش در مسجدالحرام حاضر بود و یکی از یهود بر ایشان گذشت و گفت: زود باشد که در میان شما پیغمبری مبعوث گردد و هریک بتوانید او را به شوهر گیرید. آن نسوان همی سنگ پاره بدو افکندند. اما خدیجه را این اندیشه در ضمیر سخت شد و روزی با وَرَقة بن نَوفِل بن اَسَد که پسرعمّش بود گفت! می‌خواهم شوهری کنم و این مردم که در طلب من تعب برند هیچ‌یک را پسنده ندارم. و این وَرَقه از بزرگان قوم عیسی بود و از علوم نیک خبر داشت و از کتب آسمانی دانسته بود که پیغمبر زنی از قریش به سرای آرد که آن زن سیّدهٔ قوم خویش بود و گمان داشت که آن زن خدیجه خواهد بود.

بالجمله در جواب خدیجه گفت: اگر خواهی تو را حدیثی عجب مشکوف دارم؟ و مقداری آب حاضر کرده عزیمه بر آن بخواند و فرمود تا خدیجه بر آن آب غسل کرد و از انجیل و زبور چیزی بنوشت و گفت: این نگاشته را در زیر سر خویش بگذار و به خواب که شوهر خود را در خواب بخواهی دید. چون خدیجه چنان کرد در خواب دید که مردی به نزدیک او فراز شد با قامتی به اندازه و چشمی سیاه و گشاده و ابروان نازک و لبهای سرخ و گونه‌های گلرنگ با ملاحت و صباحتی به نهایت و در میان دو کتف علامتی داشت و پاره ابری بر سر او سایه انداخته و بر اسبی از نور سوار بود که لجامی از زر و زینی با هرگونه جواهر مرصّع داشت و آن اسب را روئی چون روی آدمیان و پاها بر سان پای گاو بود، بدان امتداد که نور بصر راست.

بالجمله آن سوار از خانهٔ ابوطالب همی آمد و خدیجه چون او را بدید در

برگرفت و در دامن نشانید، پس از خواب انگیخته شدو آن شب را تا بامداد دیگر به خواب نتوانست شد و صبحگاه به نزد وَرَقه شتافته صورت خواب خویش بازگفت، وَرَقه فرمود: ای خدیجه، اگر این خواب بر صدق است رستگاه خواهی بود و آن کس که در خواب دیده‌ای حامل تاج کرامت و شفیع روز قیامت و سیّد عرب و عجم باشد، همانا او محمّد بن عبدالله بن عبدالمُطّلِب است. چون خدیجه این بشنید آتش مهرش در خاطر زبانه زدن گرفت و آنگاه که انجمن از بیگانه پرداخته شد بنشست و در هوای آن حضرت بگریست.

اما از آن سوی ابوطالب روزی با محمّد ﷺ گفت: من بدان اندیشه‌ام که زنی از بهر تو به سرای آورم و اینک مالی در دست ندارم و پیر شده‌ام، همانا خدیجه دختر خُوَیْلِد را با ما قرابت است و او را مالی فره[1] باشد و هر سال غلامان خود را به بازرگانی فرستد و تجارت به مضاربه کند اگر خواهی از بهر تو سرمایه ستانم تا بدان تجارت کنی و خدای ترا سود بخشد. آن حضرت فرمود نیکو باشد. پس ابوطالب و عباس و دیگر برادران آهنگ خانهٔ خدیجه کردند. و خدیجه در هوای آن حضرت این شعر انشاد می‌کرد.

بیت

كَم اَسْتُرُالوَجْدَ وَالاَجْفٰان[2] تَهْتُكُهُ[3] وَ اُطلِقُ الشَّوقَ وَ الْاَعضاء تُمْسِكُهُ
جَفٰانِی الْقَلْبُ لَمّا أَنْ تَمْلَكُه غَیری فَوٰا اَسَفاً لَوْكُنْتُ أَملِكُهُ
مٰا ضَرَّ مَنْ لَمْ یَدَعْ مِنّی سِوىٰ رَمَقٍ لَوكٰانَ یَسْمَحُ[4] بِالْبٰاقی فَیَتْرُكُهُ

چون سخن خدیجه بدینجا رسید ناگاه بانگ سندان از در بشنید و از آواز دَر سروری در قلبش جای کرد و کنیزک خویش راگفت: برو و بدان تاکیست از پس در و این شعر بگفت:

بیت

أَیا ریح الجُنُوبِ لَعَلَّ عِلْمٌ مِنَ الْاَحبٰابِ یُطفی بَعْضَ حَرّی
وَلَمْ لاٰتَحْمِلُوکَ اِلَیَّ مِنْهُم سَلاماً اَشْتَرِیهِ وَلَو بِعُمری
وَ حَقَّ وِدادِهِمْ رانی كَتُومٌ وَ اِنّی لاٰ اَبُوحُ لَهُمْ بِسِری

---

۱. زیاد ۲. جفن: پلک چشم. ۳. هتک: پرده دریدن.
۴. سماحت: جوانمردی و مسامحه: سهل گرفتن با کسی.

اَرأَنِـــی اللهُ و صْـــلَهُمُ قَـرِیباً وَ کَمْ یُسرٍ أَتی مِنْ بَـعدِ عُسرِ
فَـــیَومٌ مِـنْ فِـراقِکُـمُ کَشَـهرٍ وَ شَـهرٌ مِـن وَصـالِکُم کَـدَهرِ

پس آن کنیزک برفت و باز آمد و گفت: ای سیّدهٔ من، اینک بزرگواران عـرب و فرزندان عبدالمُطَّلِب‌اند. چون خدیجه این بشنید شاد شدو گـفت: در بگشـای و میسره را بگوی فرش نیکو برای ایشان بگسترد و هرکس را به جای خود بنشاند و انواع فواکه و اطعمه حاضر سازد و این شعرها بگفت:

بیت

أَلَـــذَ حَـــیاتی وَصْـــلُکُم وَ لِـقٰاکُـمُ وَ لَستُ أَلِـــذالعَـــیشَ حَـتّی اَراکُـمُ
وَ مٰا استَحسنَت عَینیِ مِنَ النّٰاس غَیرَکُم وَلالَـذَّ فـی قَـلْبِی حَـبیبٌ سِـواکُـمُ
عَـلَی الرأسِ و الْـعَینَینِ جُـمْلَةَ سَـعْیِکُم وَ مَنْ ذَالَذْیِ فِی فِـعْلِکُم قَـدْ عَـصٰاکُـمُ
فَـــهٰا اَنَـا مَـجْنُون عَـلَیْکُم بِـاَجْمَعی وَ رُوحِـی وَ مٰـالی یٰا حَـبِیْبِی فِداکُـمُ
وَ مٰا غَیْرُکُم فی‌الحُبِّ یَسْکنُ مُـهْجَتِی وَ اِنْ شِـــئتمُ تَـفتِیشَ قَـلْبِی فَـهاکُـم

پس کار انجمن راست کردند و ایشان را درآوردند و خورش و خوردنی حاضر کردند، و خدیجه از پس پرده بنشست و گفت: ای بزرگان مکه و حرم، کلبهٔ مرا رشک اِرم کردید، هر حاجت که دارید برآورده است.

ابوطالب فرمود: از بهر آن حاجت آمدیم که سودش نیز تو را باشد، همانا برای پسر برادر خود محمد بدینجا شده‌ایم. خدیجه چون این نـام بشـنید بـر حـصول مقصود دل قوی کرد و این شعرها بگفت:

بیت

بِـــذکرِکُم یُـطفَی الفُـؤاد مِـنَ الوَقـدِ وَ رؤیَـــتُکُم فِـیهٰا شِـفا اَعْـینُ‌الرَّمِـدِ
وَ مَـنْ قٰـال اِنّـی اَشْـتَفِی مِنْ هَـواکُـمُ فَـقَدْ کَـذِبوا لَـوْمِتُّ فِـیهِ مِنَ الوَجـدِ
وَ مٰـــالِی لاٰامـــلی سُـــرُوراً بِـقُربِکم وَ قَـدکُنْتُ مُشـتٰاقاً اِلَـیکُم عَـلی‌البُـعدِ
تَشـابَهُ سِـرّی فِـی هَـواکُـم وَ خـاطِرِی فَابْدُیِ الَّذِی اُخْفِی وَ اُخفَیِ الَّذیِ اُبدی

آنگاه گفت: محمّد کجاست که من حاجت او را از لبهای او بشنوم. عباس چون این شنید برخاست و به ابطح آمد و آن حضرت را نیافت، پس بهر سوی در طلب بود تا به کوه حِری برآمد و دید که رسول خدای در خوابگاه ابراهیم علیه‌السلام خفته، و ردای مبارک بر زبر انداخته و اژدهائی عظیم بر بالینش خفته و به جای بادبیزن برگ

گلی در هان وارد و آن حضرت را مِروحه[1] جنبانی کند.

چون عباس آن مار بزرگ بدید بر پیغمبر بترسید و شمشیر برکشیده آهنگ اژدها کرد و هم ثعبان بسوی او درآمد، پس عباس فریاد برآورد که: ای برادرزاده، مرا دریاب.

چون پیغمبر چشم گشود اژدها ناپدید شد، پس آن حضرت فرمود: از بهر چه تیغ برکشیده‌ای؟ صورت آن حال را بگفت. پیغمبر ﷺ تبسّم فرمود و گفت: آن فرشتهٔ خداست که روز و شب به حراست من مأمور است بسیار او را دیده‌ام و با او سخن کرده‌ام. پس عباس گفت که: کس انکار فضل تو نتواند کرد و اینگونه چیزها از تو بعید نباشد، اکنون آهنگ خانهٔ خدیجه فرمای که می‌خواهد تو را بر مال خود امین کند.

پس آن حضرت راه پیش گرفت و نور آن حضرت به خانهٔ خدیجه پیشی جست و خیمهٔ او را روشن کرد. خدیجه گفت: ای میسره، چون است که اطراف خیمه را مسدود نساخته‌ای که تابش آفتاب بدین قبه درآمده؟ میسره گفت: اینک قبه را ثلمه و روزنی نباشد و بیرون شده معلوم داشت که آن نور روشن از جبین رسول خدای ﷺ تافته است، بازآمد و خدیجه را بشارت داد که این فروغ جبین محمّد است که این قبه را روشن کرده و اینک با عباس همی آید. پس اعمام پیغمبر ﷺ به استقبال بیرون شدند و آن حضرت را درآورده در صدر مجلس جای دادند.

و خدیجه طعام بفرستاد و خود از پس پرده آمد و گفت: ای سیّد من کلبهٔ تاریک مرا روشن ساختی و وحشت‌ها را به مؤانست بدل فرمودی، آیا می‌خواهی امین من باشی بر اموال و به هرسوی که خواهی به تجارت شوی؟ فرمود: بدان راضی شدم و خواهم به سوی شام سفر کنم، فرمود: حکم تُراست و از بهر تو در این سفر صد (۱۰۰) اُوقِیّه[2] زر و صد (۱۰۰) سیم و دو شتر با حمل آن مقرّر گردانیدم، آیا راضی شدی؟ ابوطالب گفت: او راضی شد و ما راضی شدیم و ای خدیجه تو محتاج چنین امینی باشی که تمامت عرب بر امانت و صیانت و تقوی و دیانت او معتقدند.

خدیجه گفت: ای سیّد من، آیا توانی حمل بر شتر بست؟ پیغمبر ﷺ فرمود: توانم.

خدیجه با میسره فرمود: شتری حاضر کن تا امتحان کنم. میسره برفت و شتری

---

۱. بادبزن ۲. یک دوازدهم رطل.

درشت‌اندام درآورد که هیچ راعی را نرم کردن آن ممکن نبود. عباس گفت: ای میسره، شتری از این نرم‌تر نیافتی که محمد را با آن ممتحن داری؟ پیغمبر ﷺ فرمود: او را بگذار. و چون شتر پیش شد زانو زد و روی خود را بر پای آن حضرت نهاد، و چون پیغمبر ﷺ دست بر پشت او سود به زبان فصیح گفت: کیست مانند من که سید پیغمبران دست بر پشت من کشید؟ آن زنان که نزدیک خدیجه بودند گفتند: این نباشد مگر سحری بزرگ که از این یتیم صادر شد. فرمود: این سحر نباشد، بلکه این آیات و کرامات است و این شعرها بگفت:

بیت

نَطَقَ البَعیرُ بِفَضْلِ اَحمَدَ مُخبِراً هَذاالَّذی شَرَفَتْ بِه اُمُّ الْقُریٰ[1]
هَذا مُحَمَّدٌ خَیْرُ مَبْعُوثٍ أَتی فَهوَ الشَّفیعُ وَ خَیرُ مَنْ وَطئی الثَّری[2]
یا حٰاسِدیهِ تَمَزَّقُوا[3] مِنْ غَیْظِکُم فَهو الحَبیبُ وَ لاسِواهُ فِی‌الْوَری[4]

آنگاه به سوی پیغمبر (ص) نگریست و گفت: ای سید من، این جامه که اندر برداری در خور سفر نباشد. آن حضرت فرمود که مرا جز این جامه نباشد، خدیجه بگریست و حکم داد تا دو جامهٔ قُباطی[5] مصر و دو جبّهٔ عدنی و دو بُرد یمانی و یک عمامهٔ عراقی و دو موزه از پوست و عصائی از خیزران حاضر کردند و فرمود: این جامه‌ها را بر بالای تو فزونی بود، مهلت ده تا کوتاه کنم. آن حضرت فرمود: هیچ جامه با اندام من ناراست نیاید چه اگر بلند باشد چون بپوشم کوتاه شود و اگر کوتاه باشد بلند خواهد شد و آن جامه‌ها را در بر کرد و همه راست آمد و از میان جامه چون بدر تمام بتافت و چون خدیجه بدو نگریست گفت:

بیت

اُوْتِیْتَ مِنْ شَرفِ الْجَمٰالِ فُنُوناً وَ لَقَدْ فَتَنْتَ بِهَاالقُلوبَ فُتُوناً
قَدْ کُوِّنَتْ لِلْحُسنِ فیکَ جَواهِرٌ فَبِهٰا دُعِیْتَ الجَوْهَرَ الْمَکْنُونا
یٰا مَنْ اَعٰارَالظَّبیَ فِی فلتاتِهِ لِلحُسن جِیْداً اٰسامیاً و جُفُوناً
اُنْظُر اِلی جِسْمی النَّحیلِ وَ کَیْفَ قَدْ أَجْرَیْتُ مِنْ دَمْعِ العُیُونِ عُیُوناً

---

۱. اُمّ‌القری: مکه معظّمه راگویند.
۲. ثری: خاک نمناک.
۳. مزق: جامه پاره کردن.
۴. وری: آفریدگان.
۵. قبطی: کتان باریک سفید که از مصر خیزد و قباطی جمع آن باشد.

اَسْهَرتَ عَیْنی فی هَوٰاکَ صَبابَةً وَ مَلئتَ قَلْبِی لَوعَةً وَ جُنُوناً

[سفر بازرگانی رسول ﷺ]

آنگاه ناقه صهبای خویش را از بهر سواری آن حضرت بدو فرستاد و میسره و ناصح دو غلام خود را ملازم رکابش ساخت و به روایتی خُزَیْمَة بن حَکیم را که هم از خویشانش بود با آن حضرت همراه کرد و با ایشان گفت: دانسته باشید که من این مرد را که بر مال خود امین کردم، پادشاه قریش و سیّد اهل حرم است و دست هیچ‌کس بر زبردست او نیست و او هرچه در مال من کند روا باشد و شما را نرسد که با او سخن گوئید و پاس عظمت او را بدارید و آواز خود را بر آواز او بلندتر مکنید. میسره گفت: با خدای سوگند که سالهاست مِهر او در ضمیر من جای دارد و اکنون که تو او را دوست داری آن مِهر مضاعف شد.

[سفر شام]

بالجمله رسول خدای خدیجه را وداع گفت و بر ناقهٔ صهبا برنشست و ناصح و میسره در رکابش بدویدند و خدیجه این شعرها بگفت:

بیت

قَلْبُ المُحِبِّ اِلَی الْاَحْبٰابِ مَجْذُوبٌ وَ جِسمُه بِیَدِالاَسْقٰامِ مَنْهُوبٌ
وَ قٰائلٍ کَیْفَ طَعمُ الْحُبِّ قُلْتُ لَهُ الحُبُّ عَذبٌ وَ لکِن فِیهِ تَعذیبٌ
اَفْدی الَّذینَ عَلیٰ خَدّی لِبُعدِهُم دَمیٰ وَ دَمْعِی مَسفُوحٌ وَ مَسْکُوبٌ
مٰا فِی الْخِیٰامِ وَ قَدْ سٰارَت رِکٰابَهُم اِلّا مُحِبٌّ له فِی الْقَلْبِ مَحْبُوبٌ
کَأَنَّمٰا یُوسُفٌ فِی کُلِّ نٰاحِیَةٍ وَالْحَیّ فِی کُلِّ بَیْتٍ فِیهِ یَعقُوبٌ

در این‌وقت مردم مکه در ابطح انجمن بودند که آن حضرت را وداع گویند.

چون پیغمبر به ابطح رسید، مانند آفتاب تابناک همی نمود دوستان از دیدار او شاد شدند و دشمنان را آتش حسد در سینه افتاد، در این‌وقت عباس این شعر بگفت:

بیت

یا مُخْجَلِ الشَّمسِ وَ الْبَدرِ المُنِیر اِذٰا تَبَسَّمَ الثَّغرُ لَمعُ الْبَرقِ مِنْهُ اَضا
کَمْ مُعجِزاتٍ رَأینٰا مِنْکَ قَدْ ظَهَرتْ یا سَیِّد ذِکْرُهُ یَشْفِی بِهِ الْمَرَضا

و این هنگام پیغمبر در اموال خدیجه نگریست و هنوز بر شتران حمل نشده بود و فرمود: چون است که این بارها هنوز بر زمین باشد؟ خادمان عرض کردند که: عدد ما اندک است و این حملها بسیار باشد. آن حضرت را بر ایشان رحم آمد و از راحله فرود شد و دامن بر میان استوار کرد و شتران را یک یک بار بربست و هر شتر روی بر پای مبارکش می‌نهاد و به اشارت آن حضرت از در انقیاد می‌بود تا چاشتگاه شدو سورت گرمی آفتاب اثر کرد و عرق از جبین مبارکش بچکید، عباس خواست سایبانی از بهر آن حضرت سازکند، غیرت خدای قادر جنبش کرد و جبرئیل را خطاب در رسید که نزدیک گنجور بهشت شو و آن ابر را که دو هزار سال قبل از خلقت آدم از بهر حبیب خود محمّد آفریده‌ام بگیر و بر سر او گسترده کن تا از حدّت آفتاب زیان نبیند.

ناگاه مردم آن ابر رحمت را بر سر آن حضرت گسترده دیدند و در عجب شدند عباس گفت: این نزد خدای خود از آن گرامی‌تر است که محتاج به مظهر من باشد این شعر بگفت:

بیت

وَقَفَ الهَوىٰ بِی حَیْثُ اَنْتَ فَلَیْسَ لِی مُتَقَدِّمٌ مِنْهُ وَ لاٰ مُتَأَخِّرٌ

مَعَ‌الحدیث: کاروانیان از آنجا کوچ دادند و چون به جُحْفَةِ الوِداع[1] رسیدند، مُطْعِم بن عَدِیّ گفت: ای گروه شما را سفری دراز در پیش است و از اینجا تا شام شعاب ترسناک و بیغوله‌های بیم‌انگیز فراوان باشد، از این مردم یک تن را بر خود امیر کنید و به صلاح و صوابدید او باشید تا در میانه منازعتی بادید نیاید. جمله گی این رأی را استوار داشتن و او را تحسین کردند.

پس بنی‌مخزوم گفتند: ما ابوجهل را قاید خویش دانیم و بنوعدی: مُطْعِم را اختیارکردند و بنوالنضر: نَضْر بن حارث را برگزیدند و بنی‌زُهره: اجنحة بن جلاح را

---

۱. جُحْفَةِالوداع در شش منزلی مکه است و آنجا میقات اهل مصر و شام بود و از آنجا تا غدیر خم دو میل راه است.

امیر دانستند و بنی لُؤَیّ گفتند: ما ابوسفیان را رئیس خود شماریم. و میسره گفت: ما جز محمد بن عبدالله را مقدّم نداریم و بنی‌هاشم نیز بر این شدند. ابوجهل چون این بشنید تیغ برکشید و گفت: اگر شما محمد را بر خود مقدم بدارید، من این تیغ بر شکم خود نهم و چنان فشارکنم که از پشتم سر بدرکند، حمزه علیه‌السلام شمشیر برآورد و گفت: ای زشت کردار ناکس تو ما را ازکشتن خود بیم دهی، سوگند با خدای که نمی‌خواهم جز آنکه خدای دستها و پاهای تو را قطع کند و دیدگانت راکور نماید. رسول خدای فرمود:

أغمِدْ سَیْفَکَ یاعَمّاهُ وَ لاتَسْتَفْتِحُوا سَفَرَکُمْ بِالشَّرِّ دَعُوهُم یَسْیِرُونَ أَوَّلَ النَّهارِ وَ نَحْنُ نَسْیِرُ آخِرَهُ فَاِنَّ التَّقدیمَ لِقُرَیشٍ. یعنی: ای عمّ تیغ خود را در غلاف کن و استفتاح سفر به شرّ و خلاف مفرمای بگذار تا ایشان اول روز کوچ دهند و آخر روز ما خواهیم شد در هر حال تقدم قریش راست. پس ابوجهل با مردم خود از بنی‌هاشم بر یکسوی شد و این شعرها بخواند:

بیت

لَقَدْ ضَلَّتَ حَلِیْفُ[1] بَنی قُصَیٍّ — وَ قَدْ زَعَمُوا بِتَسْیِیدِ الیَتِیمِ
وَ رَامُوا لِلْخَلافَةِ غَیْرَ کُفوٍ — فَکَیفَ یَکُونُ فِی الْاَمْرِ العَظیمِ
وَ اِنّی فِیهِمُ لَیْثٌ حَمِیٌّ — بِمَقْصُولٍ وَلی جَدٌّ کَرِیمٌ
فَلُو قَصَدُوا عُبَیْدَة اُو ظلَیما — وَ صَخْرَالحَرْبِ ذَالشَّرَفِ القَدیمِ
لَکُنّا دائمینَ لَهُمْ وَکُنّا — لَهُمْ تَبَعاً عَلی حَلْفٍ ذَمیمٍ

چون کلمات او به عرض عباس رسید این سخنان را در جواب او فرمود:

بیت

اَلا اَیُّهَا الْوَغِدُ[2] الَّذی رَامَ ثَلْبَنا[3] — اَتَثْلِبُ قِرناً فی الرِّجالِ کَرِیمٌ
وَ لُولاٰ رِجالٌ قَدْ عَرَفْنا مُحَلَّهُمْ — وَهُمْ عِنْدَ نافی مَحْدَبٍ[4] وَ مُقِیمٌ
لَدارَت سُیُوفٌ یُفْلِقُ[5] الهامَ[6] حَدُّها — بِاَیْدی رِجالٍ کَاللُّیُوثِ تُقیمٌ

---

۱. حلیف: هم‌سوگند و هم‌عهد، حلف: سوگند خوردن.
۲. وغد: مردم ناکس راگویند.
۳. ثلب: عیب کردن، مثالب: عیبها.
۴. حدب: به فتحین: زمین بلند.
۵. فلق: شکافتن.
۶. هامه: سر راگویند، جمع هام باشد.

بالجمله: چون کاروان بدین‌گونه کوچ دادند و چند منزل بپیمودند به وادی‌الامواه رسیده فرود شدند، ناگاه رسول خدای ﷺ سحابی متراکم یافت، فرمود: من بدین قوم از جنبش سیل بیم دارم، صواب آن است که از این وادی به دامن کوه کوچ دهیم.

عباس عرض کرد که فرمان تُراست، پس آن حضرت حکم داد تا در میان کاروانیان ندا دردادند که اموال و اثقال خود را به دامن کوه حمل کنید، مردمان همه اطاعت کردند جز یک تن از بنی جُمَح که مُصْعَب نام داشت، او بدین حکومت سر درنیاورد و گفت: ای گروه، دلهای شما سخت ضعیف است که از آنچه هنوز اثری نیست بهراسید. این سخن بر زبان داشت که بارانی به شدّت باریدن گرفت و سیلی عظیم جنبش کرد و او را با آن مال فراوان که داشت از بیش کرد و نابود ساخت. مردمان از اخبار جنابش به اخبار غیب شگفتی گرفتند و این ندانستند که ابر، بی‌مشیت او برنخیزد و باران بی‌ارادهٔ او نبارد اگرچه من به اشعار خویش استشهاد نکنم این چند شعر خواهم نگاشت، و هی هذه:

بیت

علّت مایکون و معنی کن — پاک و والاتر از ثنا و سخن
سرّ توحید و نقش سرمد اوست — احد و احمد و محمد اوست
قدمش با ازل بُنی گوید — مدّتش را ابد ز پی پوید
کس ز بی‌چون نگوید از چه و چون — آفرینش توئی نه کم نه فزون
کردهٔ توست این ولُود و ولد — ورنه حق لم‌یلد و لم‌یولد
تو شدی هم خریف و هم نوروز — روی و موی تو کرد این شب و روز
نور و ظلمت وظیفه خوار تو است — کفر و دین نیز نور و نار تو است
دین از آن روی همچو ماه کنی — کفر از آن گیسوی سیاه کنی
گر تو این زلف و چهره برتابی — نیست نه زنگی و نه سقلابی
جهل از تو حظیره ساخت عدم — علم در عالم از تو گشت علم

مع‌القصه مُصْعَب با تمامت اموال و اثقال تباه گشت و مردمان در دامان جبل چهار روز ببودند و آن سیل هر روز بر زیادت بود. میسره عرض کرد که این سیل تا یک ماه دیگر قطع نشود از این آب عبور ممکن نگردد و در این دامن جبل از این

بیشتر سکون به صواب نباشد، اگر فرمائی به سوی مکه مراجعت کنیم؟ پیغمبر او را پاسخ نگفت و بخفت و در خواب دید که ملکی با او گفت: ای محمد، محزون مباش و از بامداد بفرمای تا قوم حمل خود برگیرند و در کنار وادی بایست تا مرغی سفید بادید آید و با بال خود خطی بر آب رسم کند. پس بر اثر بال او روان شو بگو: بسم‌الله و بالله و مردمان خود را بفرمای تا این کلمه بگویند و به آب درآیند.

صبحگاه که پیغمبر ﷺ از خواب برانگیخته شد بفرمود تا حمل بر شتران بستند و با مردمان به کنار وادی آمده بایستاد، ناگاه مرغ سفیدی از فرازکوه به زیر آمد و با پر خود خطی سفید بر آب رسم کرد، چنانکه آن نشان بر آب بپائید و آن حضرت فرمود، بسم‌الله و باللهِ و در آب درآمد و مردمان همه این نام بگفتند و درآمدند و تمامت مردم به سلامت از آب بدر شدند، جز دو تن یکی از قبیلهٔ بنی‌جُمَح که بسم‌اللّاتِ و العزّی گفت: و غرقه گشت، و اموالش به هدر شد و آن دیگر از بنی‌عَدِی بود، چون روزگار یار خویش را بدید، بسم‌الله گفت و برست. قوم با او گفتند: یار تُرا چه پیش آمد؟ گفت: او زبان بگردانید و آن کلمه که محمد فرمود دیگرگون کرد و غرقه گشت.

ابوجهل چون این بدید گفت: مٰا هَذا اِلّا سِحرٌ عَظیمٌ، مردمان گفتند: ای پسر هشام، این سحر نیست وَاللهِ مٰا أَظْلَّتِ الْخَضْراءُ وَ لاٰ اَقَلَّتِ الْغَبْراءُ اَفْضَل مِنْ مُحَمّدٍ ﷺ و حسد ابوجهل زیادت شد، و از آنجا با قوم خویش کوچ داده بر سر چاهی فرود شدند.

در این‌وقت ابوجهل با مردم خود گفت: اگر محمّد از این سفر به سلامت باز شود بر ما فزونی خواهد جست و مرا طاقت این حمل نباشد، اکنون مشکهای خود را از این چاه پر آب کنید و پنهان دارید تا چاه را با خاک انباشته کنیم از بهر آنکه چون بنی‌هاشم دررسند آب نباشد از تشنگی به هلاکت شوند و سینهٔ من از غم محمّد بیاساید. پس مشکهای خود را پرآب کردند و چاه را بینباشتند و برفتند و ابوجهل غلام خود را مشکی از آب داد و گفت: در پس این جبل پنهان باش تا محمّد و اصحابش دررسند و از تشنگی به هلاکت شوند، چون این مژده با من آری تو را آزاد کنم و مال فراوان عطا دهم.

بالجمله آن غلام خویشتن را مخفی بداشت تا پیغمبر و کسانش برسیدند و آن

چاه را انباشته یافتند، رسول خدای دست برداشت و خدای را بخواند ناگاه از زیر قدمهای مبارکش چشمه‌ای خوشگوار بجوشید و روان شد، مردمان سیرآب شدند و مشکها بر آب کردند و برگذشتند.

غلام ابوجهل شتاب کرد و از ایشان سبقت جست. ابوجهل چون او را بدید گفت: هان ای غلام، بازگوی که آن جماعت چگونه هلاک شدند؟ آن غلام صورت حال را مکشوف داشت و گفت: سوگند با خدا که هرکس با محمّد خصمی کند رستگار نشود. ابوجهل خشم کرد و او را سقط گفت، و از آنجا راه سپر شده به اراضی شام درآمدند و به کنار آن وادی رسیدند که ذِبیان نام داشت، ناگاه از درختان آن وادی اژدهائی عظیم سر بدر کرد که درازای نخلی داشت و بانگی بیمناک برآورد و از چشمش همی آتش بجست. آن شتر که ابوجهل بر آن سوار بود چون این بدید برمید و او را از پشت به زمین کوفت چنانکه استخوان پهلویش بشکست و مدهوش بازافتاد. مردم وی از آنجا بازشدند و او را بازآوردند، چون به خویش آمد گفت: این راز را مستور بدارید باشد که چون محمّد بدینجا رسد آسیبی بیند. پس ببودند تا محمد برسید.

آن حضرت فرمود: ای پسر هشام، این نه جای فرود شدن است از بهر چه بازایستادید. ابوجهل گفت: ای محمد، تو سیّد عربی و من شرم دارم که از تو سبقت جویم، از این پس از قفای تو خواهم تاخت. عباس شاد شد و خواست راه برگیرد آن حضرت فرمود: ای عمّ باش که او مکری اندیشیده است و خود از پیش روی کاروان راه سپر گشت و چون بدان بیشه رسید و اژدها پدید گشت، ناقهٔ آن حضرت خواست برمد بانگ بر او زد که بیم مکن، همانا خاتم پیغمبران بر پشت تو است.

و آنگاه با اژدها خطاب کرد که از راه بگرد و مردم را زیان مکن. در این وقت اژدها به سخن درآمد و گفت: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا مُحَمَّدُ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَحْمَدُ. آن حضرت فرمود: اَلسَّلامُ عَلیٰ مَنِ اتَّبَعَ الهُدیٰ. پس گفت: ای محمّد، من از جانوران زمین نیستم بلکه یکی از پادشاهان جن باشم و نام من هام بن الهیم است و بر دست پدرت خلیل ایمان آوردم و خواستار شفاعت شدم، فرمود: شفاعت خاص برای یکی از فرزندان من است که او را محمّد گویند و مرا خبر داد که در اینجا ادراک خدمت تو خواهم کرد و بسی انتظار بردم تا عیسی را دریافتم، هم در آن شب که به آسمان

همی رفت و حواریون را اندرز همی کرد که متابعت تو کنند و شریعت تو گیرند، اینک بدانچه می‌جستم فایز شدم و خواستارم که مرا از شفاعت بی‌بهره نسازی.

رسول خدای فرمود: چنین باشد، اکنون از این کاروانیان کناره باش تا مردم ما بی‌آسیب بگذرند. پس اژدها روی بنهفت و مردمان شاد شدند و عباس این شعرها بگفت:

بیت

يـا قـاصِداً نَحْوَالْحَطَيم[1] وَ زَمْزَم ... بَـلِّغْ فَـضائِلَ اَحْـمَدُ المُـتَكَرِّم
وَ اَشْرَحُ لَهُم مٰا عٰايَنَتْ عَيْنٰاکَ مِنْ ... فَضلٍ لِاَحْمَدَ وَ السَّحابِ الْاَرْكِمَ[2]
قُل وَأتِ بِالآياتِ فِی السَّيلِ الَّذی ... مَـلاءَ الفِجٰاجَ[3] بِسَيْلِهِ المُتَراكِم[4]
وَ نَجَا الَّذی لَمْ يَخْطَ قَولَ مُحَمَّدٍ ... وَ هُـوَالَّـذی أخْطا بِوَسْطِ جَهَنَّمَ
وَالبِئْرُ لَـمّا اَنْ ضَـرَّ نِـبَا الظَّـما[5] ... فَـدَعَی الحَبيبُ اِلی اُلالِه المُنْعِم
فَـاضَتْ[6] عُـيُوناً ثُـمَّ سٰالَتْ اَنْـهُراً ... وَغَدا الْحَسُودُ بِحَسْرَةٍ وَ تَـغَمْغُم[7]
وَ الهٰـامُ ابـنُ اِلهـيم لَـمّا اَنْ رَآی ... خَـيْرَ البَـرِيَّةِ جٰاء، كَـالمُسْتَسْلِم
نٰـادٰاهُ اَحْـمُدَ فَـاسْتَجابَ مُـلَبِّياً ... وَشَكا المَحَبَّةَ كَالحَبيبِ المُغرم[8]
مِـنْ عَـهدِ اِبـراهـيمَ ظَـلَّ مَكٰانَهُ ... يَرجُو الشَّفاعَةَ خُوفَ جِسرِ جَهَنَّمَ
مَنْ ذايُقايَس اَحْمداً فِی‌الفَضلِ مِنْ ... كُـلِّ البَـرِيَّةِ مِـنْ فَصيح وَ اَعْجَم
وَ بِـه تَـوَسَّلَ فـی‌الخَـطيئَةِ آدَمُ ... فَـلْيَعْلَمِ الاَخْـبٰار مَـنْ لَـمْ يَـعْلَمَ

چون عباس از این شعر بپرداخت، زبیر ساز سخن کرد و این کلمات بفرمود:

بیت

يـا لَـلرِّجٰالَ ذَوِی البَصٰائِرِ وَالنَّظَرِ ... قُومُوا اُنْظُرُوا اَمْراً مَـهُولاً قَـدْ خَـطَرَ
هـذا بَـيانٌ صٰادِقٌ فـی عَـصرِنٰا ... مِـنْ سَيِّدٍ عالی المَراتِب مُفْتَخَر
آيـاتُهُ قَـدْاَعْـجَزَتْ كُـلَ الوَرَی ... مَـنْ ذايُـقايِسُ عَـدَّها اويُـحْتَصَرَ
مِـنْهَا الغَـمٰامُ تَـظِلُّهُ مَـهْمٰا مَشیٰ ... آنَـی يَسـيرُ تَـظَلُّهُ وَ اِذا حَـضَرَ

---

۱. حطیم: دیوار بیرون کعبه از سوی مغرب.
۲. رکم: بر هم نشاندن.
۳. فجاج: راههای گشاده.
۴. ارتکام و تراکم: لازم فیه و گرد آمدن.
۵. ظما: تشنه شدن.
۶. فیض: لبالب رفتن رود.
۷. تغمغم: سخن ناپیدا گفتن.
۸. مغرم: معذب.

وَ کَـــذٰلِکَ الوٰادِی أتـــی مُـتَرادِفاً بِالسَّیلِ یُسْحَبُ[1] لِلْحِجٰارَةِ وَ الشَّجَرِ
وَ نَجا الَّذی قَدطاعَ قُولَ مُحمد وَ هَوی المُخالِفُ مُسْتَقِرّاً فی سَقَرَ
وَ اَزالَ عَنّاالضَّیمَ[2] مِنْ حَرِّالظَّماء مِنْ بَعدِ مَایأتِ التَّقَلْقَلُ[3] وَالضَّجر
وَالبِئرُ فَاضَتْ بِالمیاهِ وَ اَقْبَلَت تَجری عَلَی الاَراضِ أشْبٰاهَ النَّهرِ
وَالهٰامُ فیهِ عِبارةٌ وَ دَلالةٌ لِذَوِی العُقُولِ ذَوِی البَصٰایر وَ الفِکَرِ
کَادَ الحَسُودُ یَذُوبُ مِمّا عٰایَنَت عَیْنٰاهُ مِن فَضْلٍ لِاَحْمَد قَدْ ظَهَر
یٰا لِلرِّجالِ اَلا اَنْظُرُوا اَنوارَهُ تَعلُو عَلی نُورِالغَزالَةِ[4] وَالقَمَرِ
اَللّٰهُ فَضَّلَ اَحْمَداً وَ اَخْتارَهُ وَ لَقَد اَذَلَّ عَدُوَّهُ ثُمَّ اَحْتَقَر

چون زُبَیر این گفته به کران آورد، حمزه رضی‌الله عنه آغاز این مقالت نمود:

بیت

مٰا نٰالَتِ الحُسّادُ فیکَ مُرادَهُم طَلَبُوا نُقُوصَ الحالِ مِنکَ فَزادا
کادُوا وَ ماخافُوا عَواقِبَ کَیدِهِم وَالکَیدُ مَرْجِعُهُ عَلی مَنْ کادا
مٰا کُلُّ مَنْ طَلَبَ السَّعادَةَ نالَها بِمَکیدَةٍ اَو اَنْ یَرُومَ عِنادا
یٰا حٰاسِدِینَ مُحمّداً یٰاوَیلَکُم حَسَداً تَمَزَّقَ[5] مِنکُم الاَکْبٰادا
اَللّٰهُ فَضَّلَ اَحْمَداً و اَخْتارَهُ وَ لَسوفَ یُملِکُه الوَری وَ بِلادا
وَ لَیمَلاَنَّ الاَرضَ مِنْ ایمانِهِ وَلَیهدِیَنَّ عَنِ الغَوی مَنْ حٰادا[6]

پس رسول خدای ﷺ ایشان را مشمول الطاف و اشفاق ساخته و از آن وادی کوچ دادند و در منزل دیگر که گمان آب داشتند آب نیافتند، مردم سخت بهراسیدند و بیم کردند که در آنجا از عطش جان دهند در این‌وقت پیغمبر ﷺ دستهای خود را تا مرفق عریان ساخت و در میان ریگ فروبرد و سر برداشت و خدای بخواند، ناگاه از میان انگشتان مبارکش چشمه‌ای بجوشید و چندان برفت که عباس عرض کرد که: ای برادرزاده بیم است که اموال ما غرق شود، پس از آن آب بخوردند و مواشی را بدادند و مشکها پرآب کردند.

در این هنگام رسول خدای از میسره خرما طلب کرد و او طبقی بنهاد و آن

---

۱. سحب: به معنی کشیدن باشد.
۲. ضیم: به معنی ستم کردن باشد.
۳. تقلقل: اضطراب کردن.
۴. غزاله: آفتاب را گویند.
۵. مزق: پاره کردن جامه.
۶. حیود: میل کردن، حاد از آن کلمه است.

حضرت از آن خرما بخورد و خستوی[1] آن را در خاک بنهفت و با عباس بفرمود: بدانم که در اینجا نخلستانی برآورم و از ثمر آن بهره گیرم، و پس از آنجا کوچ دادند و چون لختی راه پیمودند، آن حضرت با عباس فرمود: هم‌اکنون باز شو و از آن نخلستان که من کردم مقداری رطب به سوی ما حمل کن.

عباس باز شد و در آنجا نخلستانی انبوه یافت که از خرما گرانبار بود، پس یک شتر از آن خرما حمل کرده به میان کاروانیان آورد و مردمان بخوردند و خدای را شکر گرفتند، اما ابوجهل همی ندا درداد که از این خرما که این جادوگر کرده است مخورید.

مع‌القصه از آنجا نیز راه سپر شدند تا عقبه اَیْلَه نمودار شد و در آنجا دیری بود که چند راهب اقامت داشت و سیّد ایشان فلیق بن یونان بن عبدالصّلیب نامیده می‌شد وکنیت او ابوخَبِیر بود و او خبر پیغمبر ﷺ را از انجیل دانسته بود و چون به قصّه آن حضرت می‌رسید می‌گریست و می‌گفت: ای فرزندان، چه وقت باشد که مرا بشارت دهید به آمدن بشیر و نذیر؟ اَلّذی یَبْعَثُهُ اللهُ مِنْ تَهامَةَ مُتَوَّجاً بِتاجِ الْکَرامَةَ تَظِلُّهُ الْغَمامَةَ یَشْفَعُ فی‌العُصاةِ یَومَ‌الْقِیامَةَ رهبانان با او گفتند: چندین گریستن از بهر چیست؟ مگر ظهور او نزدیک باشد؟ فرمود: سوگند با خدای که او در کعبه ظاهر شده است و زود باشد که مرا از رسیدن او بدین اراضی بشارت دهید، و همی به یاد آن حضرت بگریست تا بینائیش اندک شد.

ناگاه روزی رهبانان کاروانی را از دور بدیدند که در پیش روی ایشان کسی باشد که ابرش بر سر سایه افکنده و از جبینش نور نبوّت چنان ساطع است که دیده را در می‌رباید، فریاد برداشتند که: ای پدر عقلانی، اینک کاروانی از طرف حجاز بادید آمد، فلیق فرمود: بسیار کاروان از حجاز بر ما گذشت و آن کس که من جستم نیافتم. گفتند: اینک نوری از این کاروان بر فلک همی تابد، فلیق را دل بجنبید و دانست که روز وصال پیش آمد، پس دست برداشت و گفت: ای خداوند به جاه و منزلت آن محبوب که اندیشه‌ام به سوی او پیوسته در زیادت باشد، بینائی مرا به سوی من بازده تا او را دیدار کنم. هنوز این سخن به پای نبرده بود که چشمش روشنائی یافت، پس با رهبانان خطاب کرد که: منزلت او را نزد خدای دانستید و این شعر بگفت:

---

۱. خستو: هسته

بیت

بَدَالنُّورُ مِنْ وَجْهِ النَّبِی فَاَشْرَقا وَ اَحْیٰا مُحِیاً بِالصَّبابَةِ مُحْرَقاً
وَ اَبرا عُیُوناً قَدْ عَمِینَ مِنَ الْبَکا وَ اَصْبَحَ مِنْ سُوءِ الْمَکارِهِ مُطلَقاً

آنگاه فرمود: ای فرزندان اگر این پیغمبر مبعوث در میان این گروه است در زیر این درخت فرود خواهد شد که بسیار از پیغمبران بدینجا فرود شدند و این شجر که از عهد عیسی علیه‌السلام تاکنون خشک باشد بارور خواهد گشت و از این چاه که بسیار وقت است خشک مانده آب خواهد جوشید.

بالجمله زمانی دیر برنیامد که کاروانیان دررسیدند و گرد آن چاه فرود شدند و چون آن حضرت از مردم تنها می‌زیست به یک سوی شده در زیر درخت فرود شد و در حال درخت برگ بکرد و میوه برآورد، پس برخاسته بر سر چاه آمد و چون چاه را خشک یافت، آب دهان مبارک در آن افکند تا در زمان پرآب گشت.

چون راهب این بدید گفت: ای فرزندان، مطلوب بدست شد و بفرمود: از خورش و خوردنی آنچه لایق بود فراهم کردند، پس چند تن از رهبانان را به سوی کاروانیان فرستاد که ایشان را بخوان ولیمه دعوت کنند و فرمود: سیّد این طایفه را بگوئید که پدر ما سلام می‌رساند که ولیمه از بهر شما کرده‌ام و خواستارم که به طعام حاضر شوید.

چون رسول راهب به میان کاروان چشمش بر ابوجهل افتاد و پیغام راهب را بگذاشت، ابوجهل بانگ برداشت که ای گروه، راهب از بهر من طعامی کرده است بر سر خوان او حاضر شوید. گفتند: حراست مال و منزل با که خواهد بود؟ گفت: با محمّد امین، پس آن حضرت را بگذاشتند و به دیر راهب دررفتند. و فلیق ایشان را بزرگوار بداشت و خوش بنهاد. چون آن جماعت دست به طعام بردند راهب درآمد و کلاه برگرفت و بر دیدار هریک بنگریست و هیچ‌یک را با آن نشان داد که دانست برابر نیافت، پس کلاه بیفکند و بانگ برآورد واخیبتاه؟ و این شعر بگفت:

بیت

یا اَهلَ نَجْدٍ تَقَصّیَ الْعُمْرُ فی اَسَفٍ مِنْکُمْ وَ قَلْبِی لَمْ یَبْلُغ اَمْانیهِ
یا ضَیْعَةَالعُمرِ لاوَصْلٌ اَلو ذُبِهِ مِنْ قُرْبِکُم لاٰ وَ لاٰ وَعْدٌ اُرْجِیَّهِ

پس روی بدان گروه کرد و گفت: ای بزرگان قریش، آیا از شما کسی به جای مانده

باشد؟ ابوجهل گفت: بلی جوانی خردسال که روزمزد زنی است و از بهر او به تجارت آمده به جای است، هنوز این سخن به پای نبرده بود که حمزه بجست و مشتی چنانش بر دهان کوفت که به پشت افتاد و فرمود: چرا نگوئی بشیر و نذیر و سراج و منیر و او را نگذاشتیم بر سر متاع خود جز از در امانت و دیانت او و نیکوتر از ما همه او باشد، و به سوی راهب نگریست و فرمود: آن کتاب که در دست داری مرا ده و بگو چه خبر در آن است تا من این گره برگشایم؟

راهب گفت: ای سیّد من این سفری است که صفت پیغمبر آخر زمان کرده‌اند و من او را همی طلب کنم. عباس گفت: ای راهب اگر او را دیدار کنی توانی شناخت؟ گفت: توانم، پس عباس او را برداشته نزدیک پیغمبر آورد و راهب سلام داد، آن حضرت فرمود علیک‌السّلام ای فلیق بن یونان بن عبدالصّلیب. راهب گفت: نام من و پدر و جدّ مرا چه دانستی؟ فرمود: آن کس مرا خبر داد که هم تو را به بعثت من خبر کرده است، پس راهب سر بر قدم آن حضرت نهاد و گفت: ای سید بشر خواستارم که به ولیمهٔ من حاضر شوی و کرامت من بر زیادت کنی.

رسول خدای فرمود: این گروه متاع خویش به من سپرده‌اند و حراست مراست. عرض کرد که: من ضامنم اگر عقالی ناپدید شود شتری در عوض دهم. پس آن حضرت به اتّفاق راهب روان شد و آن دیر را دو در بود. یکی سخت پست و در برابر آن صوری چند کرده بودند از بهر آنکه چون کسی از آن در به درون شود ناگزیر خمیده رود و عظمت آن صور را بضرورت بدارد. و راهب رسول خدای را از بهر امتحان از آن در خواست بردن و خود پشت خم آورده به درون رفت، اما چون آن حضرت برسید طاق آن درگاه بلند شد چندانکه به استقامت قامت و پشت راست دررفت و مردم انجمن برخاسته او را بر صدر جای کردند، و فلیق و دیگر راهبانان در حضرت او بایستادند و میوه‌های گوناگون بنهادند.

در این وقت راهب سر برداشت و گفت: پروردگارا مرا آرزو است که خاتم نبوّت را نظاره کنم و دعایش به اجابت مقرون شده جبرئیل ﷺ درآمد و جامه از کتف آن حضرت دور کرد تا مهر نبوّت ظاهر گشت و نوری از آن ساطع شد که خانه روشن گشت و راهب از دهشت به سجده دررفت، و چون سر برداشت عرض کرد که: تو آنی که من می جستم.

بالجمله قوم چون از کار اکل و شرب پرداختند راهب را وداع گفته به مساکن خویش شدند و ابوجهل سخت زبون و ذلیل بود، اما رسول‌الله با مَیْسَره در نزد راهب بماند، و چون فلیق مجلس را از بیگانه پرداخته یافت، عرض کرد: ای سیّد من بشارت باد تو را که خدای گردنِ سرکشان عرب را برای تو ذلیل خواهد کرد و ممالک را در تحت فرمان تو خواهد داشت و بر تو قرآن خواهد آمد، تو سیّد انام باشی و دین تو اسلام باشد، همانان بتان را بشکنی و آتشکده‌ها را بنشانی و چلیپا[1] را برهم زنی و ادیان باطله را نابود سازی، و نام تو تا آخر زمان باقی ماند، ای سیّدمن خواستارم که در زمان خود از رهبانان جزیت ستانی و ایشان را امان دهی.

آنگاه روی با مَیْسَره کرد و گفت: خاتون خود را از من سلام برسان و بشارت ده که به سیّد انام ظفر یافتی و خدای نسل این پیغمبر را از فرزندان تو خواهد گذاشت و نام تو تا آخر زمان بخواهد ماند و بساکس که بر تو حسد خواهد برد و دانسته باش که آن کس که محمّد را به رسالت استوار ندارد بهشت خدای را نخواهد دید، چه او افضل پیغمبران است، هان ای مَیْسَره، بترس بر محمد در شام که یهود دشمنان وینند. این بگفت و رسول خدای را وداع کرد.

رسیدن پیغمبر ﷺ به شام

پس پیغمبر به میان کاروان آمد و از آنجا بسوی شام حمل بربستند و برنشستند، و چون به شام درآمدند مردم آن بلده انبوه شده به نزد قریش آمدند و متاع ایشان را به بهای گران بخریدند و برفتند، و رسول‌الله ﷺ در آن روز چیزی نفروخت و ابوجهل شاد شد و گفت: هرگز خدیجه از این شوم‌تر تاجری بجانبی گسیل نکرد و همانا متاعها فروخته شد و آن وی همچنان برجاست.

بالجمله آن روز بگذشت و روز دیگر آن مردم عرب که در نواحی شام سکون داشتند آگاه شدند که کاروان حجاز رسیده همگروه به شهر درآمدند و چون جز متاع خدیجه چیزی بجای نبود آن را از مال دیگر کسان بدو چندان خریدند و از متاع

---

۱. چلیپا: صلیب

خدیجه جز یک حمل پوست چیزی نبود.

در این‌وقت سعید بن قمطور که یکی از احبار یهود بود برسید و دیدار آن حضرت را با آنچه از کتب مطالعه کرده بود برابر یافت، گفت: این است که آئین ما را هدر و زنان ما را بی‌شوهر کند، پس حیلتی اندیشید و نزد پیغمبر ﷺ آمد و گفت: ای سیّد من، این حمل پوست را بچه فروشی؟ فرمود: به پانصد (۵۰۰) درهم سیم. عرض کرد من: بدین بها خریدارم بشرط آنکه به خانهٔ من درآئی و از طعام من بخوری تا برکتی در خانهٔ من بادید شود، پیغمبر فرمود: چنین کنم.

پس یهودی حمل را برگرفت و آن حضرت را با خود ببرد و از پیش به خانه دررفت و زن خود را گفت: مردی را با خود آورده‌ام که دین ما را بر باطل کند، در قتل او مرا مساعدت کن، و فرمود: این سنگ دست آس را برگیر و از راه بام بر فراز در خانه باش آنگاه که این مرد بهای متاع خویش را بگیرد و خواهد بیرون شود، این سنگ را به پشت جنبش ده تا بر سر او فرود آید و هلاکش کند، پس زن سنگ را بگرفت و بدانجا شد. و آنگاه که رسول خدای خواست از خانه بدر شود، [زن] چون چشمش بر دیدار آن حضرت افتاد، لرزه در اندامش درآمد و قدرت نیافت که سنگ را بگرداند تا آنگاه که رسول‌الله بگذشت سنگ بگردید و بر سر دو پسر یهود[ی] فرود آمد و هر دو تن را نابود ساخت.

پس سعید بن قمطور از خانه بیرون تاخت و فریاد همی کرد که ای مردمان این این آن کس است که دینهای ما را معطّل بگذارد، هم‌اکنون به خانهٔ من اندر آمد و طعام مرا بخورد و فرزندان مرا بکشت. چون مردم یهود آن بانگ شنیدند با شمشیرهای آخته[1] بیرون تاختند و این هنگام آن حضرت از شام بیرون شده بود، پس بر اسبان برنشستند و از دنبال کاروان بشتافتند.

ناگاه بنی‌هاشم برفقا نگریسته ایشان را بدیدند و حمزه چون شیر آشفته اسب برانگیخت و تیغ در ایشان نهاد و جمعی را مقتول ساخت. گروهی از آن جماعت سلاح جنگ بریختند و نزدیک شده گفتند: ای مردم عرب، این کس را که شما در حمایت او ما را نابود کنید، چون ظاهر شود اول دیار شما را خراب کند و مردان را بکشد و بتان شما را بشکند، هم‌اکنون ما را با او بگذارید تا شرّ او را از شما و از

---

۱. آخته: کشیده

خویشتن بگردانیم، حمزه دیگرباره بدیشان حمله برد و گفت: محمد چراغ تاریکیهای ما است.

آن جماعت ناچار روی برتافتند و مردم قریش غنیمت فراوان از ایشان بدست کرده راه مکه پیش گرفتند، و چون چند منزل پیمودند، مَیْسَره با مردمان گفت: شما بسیار سفر کردید و هرگز این سود و غنیمت برای شما حاصل نشد و این همه از برکت محمد است و او در میان شما اندک مال باشد، رواست اگر هریک چیزی به رسم هدیه به نزدیک آن حضرت بگذارید، همه گفتند: نیکو گفتی. پس هرکس چیزی بنهاد تا آن متاعی فراوان شد و آن جمله را به رسم هدیه به نزدیک پیغمبر آوردند، آن جضرت در رد و قبول هیچ سخن نکرد و مَیْسَره آن را برگرفت.

مراجعت پیغمبر از شام

مع‌القصه همه جا طیّ مسافت کرده به جُحْفَةالوداع فرود شدند و هرکس مبشّری به خانهٔ خودگسیل می‌ساخت تا مژدهٔ ورود او برساند، مَیْسَره نزد آن حضرت آمد و عرض کرد که: نیکو آن است که خود بشارت به خدیجه بری و سود این سفر را بازنمائی.

پس پیغمبر راه مکه پیش گرفت و زمین در زیر قدم ناقهٔ او در نور دیده شد و در زمان به کوهستان مکه رسید و خواب بر جنابش مستولی گشت، در این‌وقت خدای با جبرئیل وحی کرد که: برو به جنات عدن و آن قبّه را که دو هزار سال پیش از آفرینش آدم علیه‌السلام از بهر محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله کرده‌ام برگیر و فرود شده بر سر آن حضرت به پای کن. و آن قبّه از یاقوت سرخ بود و علاقه‌ها[1] از مروارید سفید داشت و از بیرون درونش دیده شدی و از درون بیرونش را بادید بودی و عمودها از زر داشت که با مروارید و یاقوت و زبرجدمرصّع بود.

بالجمله چون جبرئیل علیه‌السلام آن قبّه را برگرفت، حوران بهشت شادان سر از قصرها بدر کردند و گفتند: حمد خداوند بخشنده را همانا بعثت صاحب این قبّه نزدیک

---

۱. علاقه‌ها: بندها

شده است و نسیم رحمت بوزید و درهای بهشت به صریر[1] آمد. و جبرئیل آن قبه را فرود آورد بر فراز سر آن حضرت به پای کرد و فرشتگان ارکان آن قبّه راگرفتند بانگ به تسبیح و تقدیس برداشتند و جبرئیل ﷺ سه علم از پیش روی آن حضرت برگشود و کوههای مکه شاد شدند و ببالیدند و فرشتگان و مرغان و درختان بانگ برداشتند و گفتند لااِلٰهَ اِلّااللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ‌الله گوارا باد تُرا ای بنده؛ چه بسیار گرامی بوده‌ای نزد پروردگار خود.

و این هنگام خدیجه با گروهی از زنان در منظرهٔ خانهٔ خویش جای داشت، ناگاه بر شعاب مکّه نظر کرد و نوری درخشان از سوی مُعلّی دید و چون نیک نگریست قبه‌ای دید که همی آید و گروهی بر گِردِ آن در هوا عبور می‌کنند و رایتها از پیش آن قبه می‌رسد و کسی در میان قبه به خواب است و نور از وی به آسمان برمی‌شود، خدیجه را حال دگرگون شد. زنان گفتند: ای سیّدهٔ عرب، تُرا چه پیش آمد. گفت: نخست مرا آگهی دهید که بیدارم یا به خواب اندرم؟ گفتند: همانا بیداری. گفت: اکنون بسوی معلّی نظاره کنید تا چه می‌بینید؟ گفتند: نوری می‌نگریم که بر آسمان برمی‌شود، فرمود آن قبه و دیگر چیزها را دیدار کرده‌اید؟ گفتند: ندیده‌ایم. فرمود: در میان قبه سبزی سواری از آفتاب درخشنده‌تر می‌بینم و آن قبه بر سر ناقهٔ رهواری است، گمان من آن است که آن ناقه صهبای من است و آن سوار محمد ﷺ باشد، گفتند: آنچه تو می‌گوئی پادشاهان روم و عجم را به دست نشود، محمد را کجا فراهم شود؟ خدیجه فرمود: محمد از این بزرگتر است، و همچنان نظر بر راه می‌داشت تا آن حضرت از درگاه مُعلّی درآمد و فرشتگان با قبه بر آسمان شدند و رسول خدا ﷺ آهنگ خانهٔ خدیجه کرد.

و چون به در خانه آمد کنیزکان بشارت قدم مبارکش را به خدیجه بردند و خدیجه برهنه پای از غرفه به صحن خانه دوید و چون در را بگشودند، آن حضرت فرمود: السّلام علیکم یا اهل البیت. خدیجه گفت: گوارا باد تُرا ای سلامتی روشنی چشم من. پیغمبر ﷺ فرمود: بشارت باد تُرا که مال تو به سلامت رسید، خدیجه گفت: سلامتی تو از بهر من بشارتی کافی است که تو در نزد من گرامی‌تری از دنیا و هرچه در او است و این شعر بگفت:

---

۱. صریر: صدا

بیت

جاءَالحَبیبُ الَّذی اَهْواهُ مِنْ سَفَرٍ وَالشَّمسُ قَد اَثَرَتْ فی وَجْهِهِ اَثَراً
عَجِبْتُ لِلشَّمْسِ مِنْ تَقْبیلِ[1] وَجْنَتِهِ[2] والشمس لاینبغی انْتدرک القمر

آنگاه عرض کرد که کاروان را در کجا گذاشتی؟ آن حضرت فرمود در جُحْفَه. گفت: چه وقت از ایشان جدا شدی؟ فرمود که: ساعتی پیش نباشد: همانای خدای زمین را از بهر من درنوردید[3] و راه را نزدیک کرد، این نیز بر عجب خدیجه بیفزود و سرور او افزون گشت، پس عرض کرد که: خواستارم تا مراجعت کرده با کاروانیان درآئی و از این سخن قصد آن داشت که بداند آن قبه دیگر باره باز خواهد شد یا مقطوع گشت. پس مقداری خوردنی و مشکی از آب زمزم از بهر زاد آن حضرت را سپرد و جنابش راه برگرفت و خدیجه همی از قفای او نگران بود، ناگاه دید که آن قبه باز شد و آن فرشتگان بازآمدند، بدانسان که از نخست بود.

بالجمله: آن حضرت دیگرباره به کاروان رسید، مَیْسَره گفت: ای سید من مگر از رفتن به مکّه بازایستادی؟ آن حضرت فرمود: من برفتم و باز شدم، مَیْسَره عرض کرد: مگر این سخن به مزاح باشد؟ فرمود: نه چنین است، من به مکه رفتم و طواف کعبه کردم و خدیجه را دیدار نمودم، اینک آب زمزم و نان خدیجه است که زاد راه من کرده. مَیْسَره در میان کاروان ندا درداد که ای مردمان: محمّد ﷺ دو ساعت افزون غائب نشد و اینک چند روزه راه پیموده و از مکّه توشهٔ خدیجه را با خود آورده. قوم در شگفتی شدند و ابوجهل گفت: از ساحری‌های وی عجب نباشد.

و روز دیگر کاروانیان به سوی مکه کوچ دادند و مردم مکّه به استقبال کاروان بیرون شدند و خدیجه خویشان و غلامان خود را پذیره[4] آن حضرت ساخت و حکم داد تا در همهٔ راه عظمت رسول خدای را بداشتند و قربانی پیش کشیدند و آن حضرت راه به پایان برده در خانهٔ خدیجه فرود شد و خدیجه از پس پرده جای کرد و رسول خدای سود آن سفر را با وی نمود و او از این بازرگانی سخت به عجب شد و پدر خود خُوَیْلِد را مژده فرستاد، آنگاه با مَیْسَره گفت: تُرا در این سفر از محمّد ﷺ چه مشاهده رفت؟ مَیْسَره عرض کرد که: کرامت آن حضرت از آن افزون است

---

۱. قُبله: بوسه، تقبیل: بوسیدن.
۲. وجنه: رخسار راگویند.
۳. در نوردید: پیچید
۴. پذیره: استقبال

که مرا طاقت بازنمودن آن باشد و لختی از قصه‌های آن سفر بازگفت و پیام فلیق راهب را با خدیجه بگذاشت، خدیجه گفت: خاموش باش ای مَیْسَره که شوق مرا به سوی محمّد ﷺ زیادت کردی، آنگاه مَیْسَره و زن و فرزندش را آزاد ساخت و او را خلعت کرد و دو شتر و دویست (۲۰۰) درهم سیم عطا فرمود. آنگاه حکم داد تا از عاج و آبنوس کرسی نهادند و رسول خدای ﷺ را جای داد و دیگرباره از سفر آن حضرت و سود تجارت پرسش نمود، و گفت: دیدار تو بر من مبارک افتاد و این شعر را انشاء کرد:

بیت

فَلَو اَنَّنی اَمْسَیتُ فی کُلِّ نِعْمَةٍ وَ دامَتْ لِیَ الدُّنْیا وَ مُلْکُ الأُکاسِرَةِ[1]
فَمٰا سُوِّیَت عِنْدی جناحَ بَعُوضَةٍ[2] اِذا لَمْ یکُنْ عَینی لِعَینِکَ ناظِرَةٍ

پس گفت: ای سیّد من، تُرا در نزد من حق بشارتی است، اگر فرمائی، حاضر کنم؟ آن حضرت فرمود: من نخست عمّ خویش را دیدار کنم و باز آیم.

و از آنجا به خانهٔ ابوطالب آمد و قصّه‌های خویش را بگفت. و فرمود: ای عمّ آنچه مرا در این سفر بدست شده تو را باشد. ابوطالب آن حضرت را در برکشیده بر جبین مبارکش بوسه زد و گفت: مرا آرزوست که از بهر تو در خور شرف و جلالت تو زنی آورم. پس از آنچه خدیجه تُرا به مژده دهد دو شتر از بهر تو خواهم خرید و از آن زر و سیم که بدست شده از بهر تو زنی کابین کنم. پیغمبر ﷺ فرمود: هرچه تو پسنده داری روا باشد.

و از آنجا سر و تن را شسته خویشتن را خوشبوی ساخت و جامهٔ نیکو در برکرد و به خانهٔ خدیجه آمد. خدیجه از دیدار او شاد شد و این شعر بگفت:

بیت

دَنی فَرمَیٰ مِنْ قَوسِ حٰاجِبِه سَهْماً فَصٰادَفَنِی[3] حَتَّی قُتِلْتُ بِه ظُلماً
وَاسْفَرَ عَنْ وَجهٍ[4] وَ اسْبَلَ[5] شَعْرَهُ فَبٰاتَ یُباهی البَدْرَ فی لَیْلَةٍ ظَلماً

---

۱. اکاسره: طبقه سلاطین ساسانیان‌اند از عجم.
۲. بعوضه: پشه راگویند.
۳. مصافحه: یافتن.
۴. سافرالوجه: آنچه پیدا شود از روی.
۵. اسبال: سست کردن بند ازار.

وَ لَمْ اَدْرِ حَتّی زارَ مِنْ غَیرِ مَوعِدٍ عَلی رَغمِ واشٍ[1] ما اَحَاطَ بِه عِلْماً
وَ عَلَّمَنی مِنْ طِیبِ حُسنِ حَدِیثه مُنادَمَةً یَسْتَنْطِقُ الصَّخرَةَ الصَّمّا

آنگاه گفت: ای سیّد من تُرا هر حاجت نزدیک من باشد از من رواست بفرمای تا هیچ حاجت داری؟ آن حضرت از این سخن شرمگین شد و جبین مبارکش خون‌آلود گشت.

پس خدیجه سخن بگردانید و گفت: این مال که در نزد من داری چون اخذ فرمائی بچه کار خواهی داشت؟ فرمود: عمّ من ابوطالب بر آن سر است که از بهر من هم از خویشان من زنی نکاح کند و نیز دو شتر از بهر کار سفر بدست کند. خدیجه عرض کرد: آیا راضی نیستی من از بهر تو زنی خطبه کنم؟ آن حضرت فرمود: راضی باشم. عرض کرد: زنی از بهر تو می‌دانم از قوم تو که در جود و جودت و جمال و عفت و کمال و طهارت از جمله زنان مکه بهتر و برتر است و در نسب با تو نزدیک باشد و درکارها با تو یاورگردد و از تو به قلیلی راضی شود، اما او را دو عیب باشد، نخست آنکه پیش از تو دو شوهر دیده است و دیگر آنکه سالش از تو افزون باشد.

رسول خدای ﷺ از اصغای این کلمات رخسار مبارکش در عرق رفت و هیچ سخن نفرمود. دیگرباره خدیجه آن سخنان را بگفت و عرض کرد: ای سیّدمن، چرا پاسخ نگوئی؟ سوگند با خدای که تو محبوب منی و من در هیچ کار مخالفت تو نکنم و این شعر بگفت:

بیت

یا سَعْدُ اِنْ جُزْتَ بِوادِی الاَراکِ بَلِّغ قُلْتَباً ضاعَ مِنّی هُنٰاکَ
وَ اسْتَفتِ غِزلانَ[2] الفَلا[3] سائِلاً هَلْ لِاَسیر الحُبِّ مِنْهُم فَکاکَ
وَ اِنْ تَری رَکباً بِوادِی الحِما سٰائِلُهُم عَنّی وَ مَنْ لی بِذاکَ
نَعَم سَرَوْ اَو اَسْتَصْحَبُوا ناظِری وَالانَ عَیْنی تَشْتَهِی اَنْ تَراکَ
ما فِیَّ مِنْ عُضوٍ وَ لامَفْصَلٍ اِلّا وَقَدْ رَکَّبَ[4] مِنْهُ هَواکَ
عَذَّبْتَنی بِالهِجْر بَعْدَالجَفا یا سَیِّدِی ماذا جَزاءٌ بِذاکَ
فَاحْکُم بِما شِئْتَ وَ ما تَرْتَضی فَالْقَلبُ لایَرضیه اِلّا رِضاکَ

---

۱. وشایه: سعایت کردن و دروغ گفتن از کسی به نزد کسی.
۲. غِزلان: جمع غزال.
۳. فلا و فلوات: جماعت.
۴. رکّب: شترسواران از ده و افزون از آن.

آن حضرت در جواب فرمود ای دختر عم: تُرا ثروت و مال فراوان است و من مردی فقیر و بی‌سامانم، مرا زنی باید که در بضاعت چون من باشد، تو امروز ملکه باشی و ملوک را نشائی، خدیجه گفت: این محمّد اگر مال تو اندک است مال من بسیار باشد، و من که جان از تو دریغ ندارم چگونه از بذل مال رنجه شوم؟ اینک من و آنچه مراست در تحت حکومت توست و تُرا به کعبه و صفا سوگند می‌دهم که ملتمس مرا پذیرفتار باش، این بگفت و اشکش بریخت و این شعر بخواند:

بیت

وَاللهِ مٰاهَبَّ نَسیمُ الشِّمال ... اِلّا تَذَکَّرْتُ لَیالِیَ الوِصٰالِ
وَ لاٰاَضٰا مِنْ نَحوِکُم بٰارِقٌ[1] ... اِلّا تَوَهَّمْتُ لَطیفَ الخِیالِ
اَحْبٰابِنا مٰاخَطَرَتْ خُطْرَةٌ ... مِنْکُم غَداةَ الْوَصْلِ مِنّی بِبالِ[2]
جَورُ اللَّیٰالی خَصَّنی بِالجِفٰا ... مِنْکُم وَ مَنْ یأمَنُ جُور اللَّیالِ
رِقّوٓا اَو جُودُ و اَو اَرْحَمُوا وَ اَعْطِفُو ... لاٰبُدّ لی مِنْکُمْ عَلی کُلِّ حٰالِ

آنگاه عرض کرد که: هم‌اکنون برخیز و خویشان خویش را بفرمای تا به نزد پدر من شوندو مرا از بهر تو خواستاری کنند، و از کابین بزرگ بیم مکن که من از مال خویشتن خواهم داد. پس آن حضرت برخاسته به نزد ابوطالب آمد و دیگر اعمامش نیز حاضر بودند با ایشان فرمود: هم‌اکنون برخیزید و به خانهٔ خُوَیْلِد شده خدیجه را از بهر من خواستاری کنید. ایشان در جواب سخن نکردند.

بعد از زمانی ابوطالب گفت: ای برادرزاده خدیجه را ملوک جهان خواستار شدند و او سر به کس درنیاورد و تو امروز مردی فقیر باشی چگونه این مقصود برکنار آید؟ اگر از او سخنی آشنا شنیده‌ای همانا به مزاح باشد.

و ابولهب گفت: ای پسر برادر، خود را در دهان عرب میفکن تو در خور خدیجه نباشی.

عباس برخاست و با ابولهب عتاب آغازید و گفت: جمال و جلالت محمّد ﷺ از همه‌کس افزون است و اگر خدیجه از او مال بخواهد سوار می‌شوم و بر ملوک جهان درآمده هرچه او بخواهد فراهم می‌کنم.

در این‌وقت سخن بر آن نهادند که صَفیه دختر عبدالمُطَّلِب به خانهٔ خدیجه شده

---

۱. بارق: ابر بادرخش. ۲. بال: تن‌آسائی.

حقیقت حال را مکشوف دارد، پس صَفیه به خانهٔ خدیجه درآمد و خدیجه از قدم او شاد شد و او را سخت گرامی بداشت و فرمود: از بهر او خوردنی حاضر کنند. صفیه گفت: ای خدیجه من از بهر طعام نیامده‌ام. می‌خواهم بدانم آن کلام که شنیده‌ام از در صدق است یا بر کذب باشد؟ خدیجه گفت: آنچه شنیدی جز به راست مدان، همانا من جلالت محمّد ﷺ را دانسته‌ام و مزاوجت و مضاجعت او را غنیمتی بزرگ می‌دانم و کابین را نیز بر مال خویشتن بسته‌ام.

صفیه از این سخن شادان و خندان شد و گفت: ای خدیجه سوگند با خدای که در حب محمّد ﷺ معذوری و تاکنون چشمی مانند نور محبوب تو ندیده است و گوشی عذب‌تر از کلام او نشنیده‌ای و این شعر بخواند:

بیت

اَللّٰهُ اَکْبَرُ کُلّ الحُسْنِ فی العَرَبِ　　کَمْ تَحْتَ غُرَّةِ هذا الْبَدْرِ مِنْ عَجَبِ
قِوامُهُ تَمَّ اِنْ مالَتْ ذَوائِبُهُ　　مِنْ خَلفِه فَهیَ تُغْنیهِ عَنِ الاَدَبِ
تَبَّت یَدا لائِمی فِیهِ وَ حاسِدِه　　وَ لَیْسَ فی سِواهُ قَطُّ مِنْ اِرَبٍ

و خدیجه او را خلعتی شایسته کرد.

خواستاری بنی‌هاشم خدیجه را

پس صَفیه شاد و خرّم مراجعت نموده با برادران گفت: خدیجه جلالت محمّد ﷺ را نزد خدای او دانسته برخیزید و به خواستاری نزدیک خُوَیْلِد روید. ایشان همگی شاد شدند، جز ابولهب که به آن حضرت کین و حسد داشت.

بالجمله ابوطالب، رسول خدای را جامهٔ نیکو در بر کرد و شمشیر هندی بر کمر بست و بر اسب تازی برنشاند و اعمام گرامش گرد او را فروگرفتند و همچنان او را به خانهٔ خُوَیْلِد درآوردند.

چون خُوَیْلِد، بنی‌هاشم را نگریست برخاست و گفت: مرحبا و أهلاً و قدم ایشان را مبارک داشت. ابوطالب فرمود: ای خُوَیْلِد، ما از یک نژادیم و فرزندان یک پدریم، اینک از بهر حاجتی به سوی تو آمده‌ایم و می‌خواهیم در میان زن و مردی زناشوئی افکنیم و پیوندی کنیم. خُوَیْلِد گفت: آن زن کیست و آن مرد کدام است؟ ابوطالب

فرمود: آن مرد سیّد ما محمّد، و آن زن دختر تو خدیجه است. خُوَیْلِد چون این کلمات را اصغا فرمود رخسارش دیگرگونه شد و گفت: سوگند با خدای که شما از صنادید عرب و بزرگان اهل زمانید، اما خدیجه را در کار خویش عقل و کفایت از من بیش است و بسیار دیدیم که ملوک قصد او کردند و بی‌نیل مقصود بازشدند، پس کار محمد چگونه شود که مردی فقیر و مسکین است؟

حمزه چون این بشنید برخاست و گفت: لاتُشاکِلِ الْیَومَ بِالْاَمْسِ وَ لاتُشاکِلِ القَمر بِالشَّمسِ[1] همانا مردی جاهل و گمراه بوده‌ای و عقل از تو بیگانه شده است، مگر نمی‌دانی اگر محمّد قصد مال کند ما را بهرچه دست است از بهر اوست؟ این بگفت و برخاست و بنی‌هاشم از آنجا بیرون شده هرکس به سرای خویش شد.

اما از آن سوی چون این خبر به خدیجه بردند، سخت غمناک شد و فرمود: پسرعمّ من وَرَقة بن نَوْفِل بن اَسَد را حاضر سازید. برفتند و وَرَقَه درآمد، و خدیجه را محزون یافت، گفت: ای خدیجه چون است که غمگین باشی؟ گفت: چگونه غمگین نباشم، زیراکه پرستاری و مونسی ندارم؟! وَرَقَه گفت: گمانم چنین است که شوهری خواهی کردن. گفت: چنین باشد. وَرَقَه گفت: همانا ملوک جهان و صنادید عرب در طلب تو بس رنج و تعب بردند و تو سر به کس درنیاوردی، گفت: من برآنم که از مکه بیرون نشوم. وَرَقه گفت: هم در مکه شَیْبَة بن رَبیعَه و عُقْبَة بن ابی‌مُعَیْط و ابی‌جهل بن هشام و الصّلت بن ابی یهاب خواستار تو بودند. گفت: ایشان جز از در گمراهی نباشند، اگر جز این کس دانی بگوی؟ گفت: شنیده‌ام محمّد بن عبدالله نیز خواهندهٔ توست.

خدیجه فرمود: ای پسرعم، اگر در او هیچ عیبی دانی بگوی؟ وَرَقه زمانی سر به زیر افکند، پس سر برداشت و عرض کرد که: عیب او را بگویم قال: اَصلُه اَصِیلٌ وَ فَرعُه طَویلٌ و طَرفُه[2] کَحیلٌ[3] وَ خَلقُه جَمیلٌ وَ فَضلُه عمیمٌ وَ جُودُه عَظیمٌ خدیجه فرمود: همه از فضل او گفتی همچنان عیب او را نیز برشمار، قال: وَجهُهُ اَقْمَرُ[4] وَ جَبِینُهُ اَزْهَرُ[5] وَ طَرفُه اَحْوَرُ[6] وَ رِیْحُه اَزکی مِنَ المِسْکِ الاَذْفَرِ[7] وَ لَفْظُه أحلا مِنَ السُّکرِ وَ

---

۱. امروز را به فردا تشبیه مکن و ماه را با خورشید برابر مدان.
۲. طرف: چشم را گویند. ۳. کحیل: سرمه کشیده
۴. اقمر: تابان ۵. ازهر: درخشان

اِذا مَشی کَأَنَّهُ البَدْرُ اِذا بَدَرَ[۸] وَالوَبلُ[۹] اِذا مَطَرَ. خدیجه گفت: ای پسرعم از عیب او مرا آگاهی ده تو همه فضایل او گوئی. قال: یا خَدیجَةُ مَخْلُوقٌ مِنَ الحُسْنِ الشّامِخ وَ النَّسَبِ الباذخ[۱۰] وَ هُوَ اَحْسَنُ العالَم سِیْرَةً وَ أَصْفاهُم سَرِیرةً اِذا مَشی یَنْحَدِرُ[۱۱] مِنْ صَبَبٍ[۱۲] شَعرِه کَالْغَیهَب[۱۳] وَ خَدُّهُ اَزهَرُ مِنَ الْوَردِ[۱۴] الاَحْمَرِ وَ رَیحهُ اَزکی مِنَ المِسکِ الاَذْفَرِ وَ لَفظُه أَعذَبُ[۱۵] مِنَ الشَّهدِ وَالسُّکرِ. خدیجه گفت: چندانکه من از عیب جویم تو عرض هنر کنی! وَرَقه گفت: ای خدیجه، من کیستم که توانم فضایل او را برشمرد و مکارم او را بازنمود: و این شعر بگفت:

بیت

لَقَد عَلِمَتْ کُلُّ الْقَبائِلِ وَ المَلا بِاَنَّ حَبیبَ‌اللهِ اَطْهَرُهُم قَلْباً
وَ اَصدَقُ مَن فی‌الْاَرضِ قَولاً وَ مَوعِداً وَ اَفْضَلُ خَلقِ‌اللهِ کُلِّهِم قُرباً

خدیجه گفت: من او را دیده‌ام و جلالت قدرش دانسته‌ام و جز او کسی را به شُوی نگیرم. وَرَقه گفت: اگر اندیشهٔ تو این است شاد باش که عن‌قریب محمّد به درجهٔ رسالت ارتقا جوید و پادشاه مغرب و مشرق عالم گردد، اکنون مرا چه عطا کنی که هم امشب تُرا به نکاح او درآورم؟ خدیجه گفت: اینک مال من همه در پیش چشم توست هرچه خواهی برگیر. وَرَقه گفت: من از مال این جهانی نخواهم، بلکه آن خواهم که محمّد در قیامت شفاعت من کند؛ زیرا که نجات آن جهان جز به تصدیق رسالت او و شفاعت او به دست نشود. خدیجه فرمود: من ضامن شدم که آن حضرت شفیع تو باشد.

پس وَرَقه بیرون شد و به سرای خُوَیْلِد آمد و با او گفت: چه در حق خویشتن اندیشیدی که خود را به دست خویشتن به هلاکت افکندی؟ خُوَیْلِد گفت: چه کرده‌ام؟ گفت: اینک دلهای پسران عبدالمُطَّلِب را در کین خود چون دیگ جوشان ساخته، و پسر برادر ایشان را خوار شمرده، و رد سؤال ایشان کرده‌ای. خُوَیْلِد گفت: ای پسر برادر جلالت قدر محمّد بر همه کس روشن باشد، اما چه کنم که اگر پذیرفتار

---

۶. حورة: سفیدی و سیاهی که به کمال باشد، احور لغت منه.
۷. اذفر: خوشبو
۸. شتافتن به سوی چیزی.
۹. وبل: باران تند.
۱۰. باذخ: بلند
۱۱. می‌ریزد با تندی
۱۲. صبب: ریختن.
۱۳. غهیب: تاریکی
۱۴. ورد: گل
۱۵. اعذب: گواراتر

این سخن شوم بزرگان عرب را که از این آرزو بازداشته‌ام با من به کین شوند؛ و دیگر آنکه خدیجه با این سخن همداستان نشود.

وَرَقه گفت: مردم عرب بزرگواری محمّد را دانسته‌اند و از این در با تو سخن نتوانند کرد و خدیجه نیز او را شناخته و دل در هوای او باخته برخیز و خاطر بنی‌هاشم را از کین بپرداز. لاسِیَما الاَسَدُ الهَجُومُ[1] حَمْزَةُالقَضاءُ الَمحْتُوم لایَصُدُّ[2] عَنْکَ صادٌ وَ لایَرُدُّهُ عَنْکَ رادٌّهُم. اکنون باید به خانهٔ بنی‌هاشم شد و از ایشان عذر خواست، خُوَیْلِد گفت: بیم دارم که چون مرا ببینند در من آویزند و خونم بریزند. ورقه گفت: ضمانت این کار بر من است. و خُوَیْلِد را برداشته به در سرای عبدالمُطَّلِب آورد و گوش فراداشتند دیدند اولاد عبدالمطلب همه فراهم‌اند و حمزه با رسول خدای می‌گوید: ای قرةالعین، سوگند با خدای که اگر فرمائی هم تاکنون بروم و سر خُوَیْلِد را بیاورم؟ خُوَیْلِد گفت: می‌شنوی، وَرَقه فرمود تو بشنو.

پس خُوَیْلِد گفت: مرا بگذار تا مراجعت کنم. وَرَقه گفت: بیم مکن که این جماعت آن مردم نیستند که چون بدیشان درآئی از خود دور کنند، هم‌اکنون نگران باش که من چه خواهم کرد. و در بکوفت. در این‌وقت رسول خدای فرمود: ای اعمام، اینک خُوَیْلِد با برادرزاده‌اش وَرَقه به نزد شما می‌رسند. حمزه برخاست و در بگشود و ایشان را درآورد هر دو تن ندا برداشتند و گفتند: نُعِمْتُم صَباحاً وَ مساءٌ وَ کَفیتُم شَرَّ الاَعدٰا یا اُولادَ زَمْزَمَ وَ الصَّفا.

ابوطالب او را به خیر جواب گفت، اما حمزه فرمود: آن کس که از قرابت ما دوری جوید ما او را به خیر جواب نگوئیم. خُوَیْلِد عرض کرد که: شما خود آگاهید که خدیجه به حصافت عقل ممتاز است و من با ضمیر او دانا نبودم، اکنون که دانستم که دل او نیز به سوی شما است از در عذر آمدم و شاید اگر از آنچه رفت سخن نگویید و این شعر بگفت:

عَوَّدُونی الْوِصٰال فَالوَصْلُ عَذبٌ — وَ اَرْحَمُوا فَالفِراقُ وَالْهَجرِ صَعبٌ
زَعَمُوا حِینَ عٰایِنُوا اَنَّ جُرمی — فَرطُ حبٍّ لَهُم وَ مٰا ذاکَ ذَنْبٌ
لا وَ حَقِّ الخُضُوعِ عِنْدَالتَلافی — مٰا جَزا مَنْ یُحبُّ الّا یُحَبُّ

حمزه گفت: ای خُوَیْلِد تو نزد ما گرامی باشی اما روا نباشد، چون ما با تو نزدیک

---

۱. هجوم: در آمدن بر کسی.
۲. صد: باز داشتن.

شویم تو ما را دور بداری. وَرَقه گفت: ما محمّد را سخت دوست می‌داریم و با سخن شما همداستانیم، اما نیکو آن است که فردا در نزد بزرگان عرب این خطبه شود تا حاضر و غایب بدانند.

حمزه فرمود: چنین باشد. پس وَرَقه گفت: خُوَیْلِد را زبانی است که عرب آن را ستوده ندارند من برآنم که او درکار خدیجه مرا وکیل کند، خُوَیْلِد گفت: وکیل باشی، وَرَقه گفت: این سخن را در نزد کعبه اقرارکن آنجا که صنادید عرب مجتمع باشند. پس جملگی برخاسته به درکعبه آمدند و بزرگان عرب مانند الصّلت بن ابی‌یهاب ولیمة بن الحجاج و هشام بن المُغَیرة و ابوجهل بن هشام و عثمان بن مبارک العمیدی و اسد بن غُویلب الدّارمی و عُقْبَة بن ابی‌مُعَیْط و اُمَیَّة بن خلف و ابوسفیان بن حرب در آنجا انجمن بودند.

پس وَرَقه فریاد برداشت که نُعمِتُم صَباحاً یا سُکّانَ حَرَمَالله ایشان گفتند: اهلاً و سهلاً یا آبَاالبَیان، پس گفت: ای بزرگان قریش آیا خدیجه را چگونه شناخته‌اید؟ گفتند: در عرب و عجم نظیر او نتوان یافت. گفت: رواست که او بی‌شوهر زیستن کند، گفتند: ملوک جهان در طلب او شدند و او خود مخطوبه کس نگشت. وَرَقه گفت: اینک او را با یکی از سادات قریش در زناشوئی رغبتی افتاده و خُوَیْلِد مرا وکیل کرده که او را مخطوبه کنم، اینک اقرار خُوَیْلِد را گوش کنید و فردا در خانهٔ خدیجه حاضر شوید. مردمان گفتند: نیکوکاری باشد.

و خُوَیْلِد اقرار داد که من کار خدیجه را از خود برداشتم و بر وَرَقه گذاشتم. پس وَرَقه از آنجا بیرون شد و به سرای خدیجه آمد و گفت: کار از دست خُوَیْلِد بیرون شد، اکنون خانهٔ خویش را آراسته کن که فردا بزرگان عرب انجمن خواهند شد و من تو را به محمد خواهم داد.

خدیجه شاد گشت و خلعتی که پانصد (۵۰۰) دینار بها داشت وَرَقه را عطا کرد. وَرَقه گفت: من از این جز شفاعت محمّد نخواهم و چشم بر اشیاء این جهانی ندارم. خدیجه فرمود: نیز آن از بهر تو باشد. آنگاه حکم داد تا سرای را آراسته کردند و مائده آماده نمودند و از هر خوردنی و خورش ساز داد و هشتاد (۸۰) تن غلام و کنیزک از بهر خدمت مجلس برگماشت.

پس وَرَقه از آنجا به سرای ابوطالب آمد و صورت حال را بگفت. رسول خدای

فرمود: لا آنْسَی اللهُ لَکَ یا وَرَقَه وَ جَزاکَ فَوقَ صُنعِکَ مَعَنا ابوطالب فرمود: دانستم که کار برادرزادهٔ من به سامان شود. و با برادران به کار ولیمه زفاف پرداخت.

در این‌وقت عرش و کرسی در اهتزاز آمد و فرشتگان سجدهٔ شکر گذاشتند و خدای جبرئیل را فرمود تا رایت حمد بر بام کعبه افراشته داشت و هر کوه در مکه سر برکشید و زبان به تسبیح خدای برگشود و زمین ببالید، و شرف مکه از عرش اعظم برگذشت.

و روز دیگر اکابر قریش در خانهٔ خدیجه درآمدند و ابوجهل چون به مجلس دررفت قصد آن کرسی کرد که از همه برتر بود. مَیْسَره گفت: آنرا بگذار و جای خویشتن گیر.

در این هنگام خبر رسیدن بنی‌هاشم برسید و مردم انجمن از بهر پذیره بیرون شدند و اولاد عبدالمُطَّلِب را دیدند که در اطراف آن حضرت همی عبور کنند و حمزه با شمشیر کشیده از پیش روی ایشان همی آید و گوید:

یا اَهلَ مَکَّة اَلزِّمُوا الاَدَبَ وَ قِلُّوا الْکَلامَ وَ اَنْهِضُوا عَلَی الْاَقْدام وَ دَعُوا الْکِبْرَ فَاِنَّهُ قَدْ جاءَکُم صاحِبُ الزَّمانِ مُحمَّدٌ المختار مِنَ الْمَلِکِ الجَبّارِ المُتَوَّجُ بِالْاَنوارِ صاحِبُ الهَیْبَةِ وَالْوِقارِ.

پس آن حضرت چون آفتاب درخشان پدیدار شد و دستاری سیاه بر سر داشت و پیرهنی از عبدالمُطَّلِب در بر، و بردی از اِلیاس علیه‌السلام بر دوش افکنده و نعلین عبدالمُطَّلِب در پای، و عصای ابراهیم خلیل بر کف، و یک انگشتری از عقیق سرخ در انگشت داشت، و اعمامش برگرد او بودند و مردمان از هر سوی به تماشای جمال او می‌تاختند.

بالجمله به مجلس درآمد و اکابر و اشراف جنبش کرده آن حضرت را بر بزرگتر کرسی جای دادند اما ابوجهل تعظیم آن حضرت را از جای جنبش نکرد و حمزه چون این بدید مانند شیر آشفته بدو دوید و کمرش را بگرفت و گفت: برخیز که هرگز از مصایب به سلامت نباشی. ابوجهل در خشم شد و تیغ از میان برکشید و حمزه او را مجال نگذاشت و دستش بگرفت و چنان بفشرد که خون از بن ناخنش روان گشت. بزرگان قریش پیش شدند و ملتمس گشته حمزه را بازآوردند و آن آتش فتنه را بنشاندند.

خطبه ابوطالب

پس ابوطالب علیه‌السلام آغاز خطبه کرد و فرمود:

اَلحَمدُلله رَبِّ هذَا الْبَیتِ الَّذی جَعَلَنا مِنْ زَرْعِ اِبْراهِیمَ وَ ذُرِّیَّةِ اِسْمَعیلَ وَ اَنْزَلَنا حَرَماً آمِناً وَ جَعَلَنَا الحُکّامَ عَلَی النّاسِ وَ بارَکَ لَنا فی بَلَدِنا الَّذی نَحنُ فیهِ، ثُمَّ ابنُ اَخی هذالایُوزَنُ وَ بِرَجُلٍ مِنْ قُرَیشٍ اِلّا رُجح بِهَ وَ لایُقاسُ بِه رَجُلٌ اِلّا عَظُمَ عَنهُ وَ لاعِدْلَ لَهُ فِی الْخَلقِ وَ اِن کانَ مُقِلّاً فِی الْمالِ فَاِنَّ المالَ رِفْدٌ حائِلٌ وَ ظِلٌّ زایِلٌ وَ لَهُ فی خَدیجَة رُغبةٌ وَ لَها فِیه رُغبَةٌ وَ لَقدْ جِئناکَ لِنَخطِبَها اِلَیْکَ بِرِضاها وَ اَمْرِها وَالمَهرُ عَلَیَّ فی مالِی الَّذی سَئَلْتُمُوهُ عاجِلَهً وَ آجَلِهً وَ لَهُ وَرَبِّ هذَالبَیتِ خَطٌّ عَظیمٌ وَ دِینٌ شایعٌ وَ رَایٌ کامِلٌ.

یعنی:

حمد خدای را که پروردگار خانهٔ کعبه است و گردانیده است ما را از اولاد ابراهیم و ذرّیت اسمعیل و جای داده است ما را در حرم امن و امان و گردانیده است ما را بر مردمان از حکم‌کنندگان و مبارک گردانیده از برای ما بلد ما را که در آن قامت داریم، پس بدانید که پسر برادرم محمّد بن عبدالله با هیچ‌یک از مردم قریش سنجیده نمی‌شود، مگر آنکه فزونی دارد و با هیچ مردی قیاس نمی‌شود جز اینکه از او بزرگتر است و او را در میان مردم نظیر نباشد و اگر مال او اندک است، همانا مال رزقی است متغیّر، و چون سایه‌ای است که زود بگردد و او را با خدیجه رغبت است، و خدیجه را نیز با او رغبت باشد، و ما آمده‌ایم ای وَرَقه که او را از تو خواستاری نمائیم و به رضا و خواهش او و هر مهر که خواهید از مال خود می‌دهم. آنچه در حال خواهید و آنچه مؤجل گردانید بر من است، و سوگند به پروردگار خانهٔ کعبه که او را بهره‌ای شامل و رأیی کامل و دینی شایع است.

بالجمله ابوطالب از پس این کلمات خاموش گشت و با اینکه وَرَقه از علمای شریعت عیسی علیه‌السلام بود، چون آغاز پاسخ نهاد اضطرابی در سخن او پدید شد، و از

جواب ابوطالب عاجز گشت، خدیجه چون این بدید خود به سخن آمد و گفت: ای پسرعمّ، هرچند در این مقام نیکوتر آن باشد که تو سخن کنی، اما در کار من بیش از من سلطنت نداری، پس بانگ برداشت که: تزویج کردم به تو ای محمّدنفس خود را و مهر من در مال من است بفرمای تا عمّت از بهر ولیمه زفاف ناقه نحر کند و هروقت خواهی به نزد زن خود درآی.

ابوطالب گفت: ای گروه گواه باشید که او خود را به محمد تزویج کرد و کابین خویش را خود ضامن گشت.

یکی از مردم قریش گفت: سخت عجب است که زنان در راه مردان ضمانت مهر خویش کنند. ابوطالب در غضب شد و برخاست، و چون او را خشم آمدی تمامت قریش در بیم شدندی، پس فرمود: اگر شوهران مانند برادرزادهٔ من باشند زنان به گران‌تر کابین و بزرگتر بها، طلب ایشان کنند و اگر مانند شما باشند کابین گران از ایشان خواهند خواست.

مع‌القصه خدیجه علیهاالسلام را به چهارصد(۴۰۰) دینار زر ناب کابین همی بستند و عبدالله بن غُنْم که یکی از مردم قریش است این شعر تهنیت انشاد کرد:

بیت

هَنِیاً مَرِیئاً یا خَدِیجَةُ قَدجَرَتْ لَکِ الطَّیرُ فِیمٰا کانَ مِنکِ بِاَسْعَدِ
تَزَوَّجتِ مِنْ خَیرُ البَرِیَة کُلِّها وَ مَن ذَاَلَّذی فی‌النّاسِ مِثلُ مُحَمّدٍ
بِه بَشَّرَ البَرّانِ عِیسَی بنُ مَرْیَمَ وَ مُوسَی بنُ عِمْرانٍ فَیا قُرْبَ مَوعِدٍ
اَقَرَّتْ بِه الْکُتّابُ قِدماً بِأَنَّهُ رَسُولٌ مِنَ البَطحاءِ هادٍ وَ مُهْتَدٍ

در این‌وقت مردمان همی شنیدند که از آسمان ندائی دررسید که: اِنَّ‌اللهَ تَعالیٰ قَدْ زَوَّجَ الطّاهِرَة بِالطّاهِرِ وَ الصّادِقَةَ بِالصّادِقِ پس حجاب مرتفع گشت و حوریان به دست خویش طیب بر آن مجلس نثار کردند و همی گفتند: هذا مِنْ طیبِ مُحَمَّدٍ ﷺ.

در این‌وقت خدیجه علیهاالسلام چهل (۴۰) سال داشت و به روایتی بیست و هشت (۲۸) ساله بود.

مع‌الحدیث چون از کار خطبه بپرداختند مردمان هرکس به سرای خویش شد و رسول خدای به خانهٔ ابوطالب آمد و زنان قریش و نسوان بنی‌عبدالمُطّلِب و

بنی‌هاشم در خانهٔ خدیجه انجمن شدند و شادی‌کنان دف همی کوفتند.

در این هنگام خدیجه چهارصد (۴۰۰) دینار زر از بهر رسول خدای فرستاد و خلعتی از بهر ابوطالب و عباس انفاذ داشت و پیام داد که این زرکابین است به سوی پدر من خُوَیْلِد فرست، پس ابوطالب و عباس آن خلعت را در بر کردند و آن زر به نزد خُوَیْلِد آوردند. پس خُوَیْلِد به خانهٔ خدیجه آمد و گفت: ای فرزند، چرا جهاز خویش نکنی، اینک مهر توست که از بهر من آورده‌اند، ابوجهل چون این شنید در میان مردم به پای شد و گفت: آگاه باشید که زرکابین را خدیجه خود به سوی محمّد فرستاد. این خبر را به ابوطالب بردند و آن حضرت تیغ بر میان استوار کرد و به ابطح آمد و فرمود: ای مردم عرب، شنیدم گوینده‌ای عیب ما جست پس اگر زنان حق ما بر خویشتن نهند، این عیب نباشد؛ بلکه تحف و هدایا سزاوار محمّد است.

و از آن سوی خدیجه شنید که بعضی از زنان عرب او را در تزویج محمّد شنعت کنند، پس انجمنی کرد و ایشان را دعوت فرمود و گفت: ای زنان عرب، شنیده‌ام شوهران شما مرا عیب کنند که چرا سر به محمّد درآوردم. اکنون از شما پرسش می‌کنم اگر مانند محمّد ﷺ در جمال و کمال و فضل و اخلاق پسندیده در بطن مکه و میان عرب گمان دارید مرا بنمائید؟ ایشان خاموش بودند چه انباز او را ندانستند. پس روی با وَرَقه کرد و فرمود: با محمّد بگوی که غلامان و کنیزکان و آنچه مرا در دست است به جملگی تُرا هبه کردم، هرگونه تصرّف کنی روا باشد. پس وَرَقه به نزد رسول خدای آمد و پیغام خدیجه را بگذاشت.

و شب سیم چنانکه قانون عرب بود اعمام پیغمبر ﷺ به خانهٔ خدیجه درآمدند و عباس این شعر بگفت:

بیت

اَبْشِرُوا بِالْمَواهِبِ — یا آلِ فِهروَ غالِبِ[1]
اِفْخَرُوا یا آلَ قَومِنا — بِالثَّنا وَالرَّغائِبِ[2]
شاعَ فِی النّاسِ فَضْلُکُم — وَعَلا فِی الْمراتِبِ
قَدْ فَخَرْتُم بِاَحمَدٍ — زینِ کُلِّ الاَطایِبِ

---

۱. فهر و غالب نام دو تن از اجداد پیغمبر است.
۲. رغیبه: عطای بسیار، رغایب جمع آن است.

فَـــهُوَ كَـــالْبَدرِ نُـــورُهُ مُشْـــرِقٌ غَـــيرُ غـــائِبِ
قَـــدْ ظَـــفَرتِ خـدِيجَةٌ بِـــجَليلِ الْـــمَواهِبِ
بِـــفَتى هٰـــاشِمِ الَّـــذِى مٰـــالَهُ مِـــنْ مُـــنٰاسِبِ
جَـــمَعَ اللهُ شَـــملَكُم فَـــهَوُ رَبُّ المَـــطالِبِ
اَحْـــمَد سَـــيّدِ الوَرى خَـــيرُ مـــاشٍ وَ راكِبِ
فَـــعَلَيهِ الصَّـــلوةُ مـــا سْـــارَ عِـيسٌ[1] ســاكِبِ

پس خدیجه زبان برگشودو لختی از فضایل و جلالت قدر رسول خدای ﷺ بیان کرد و از آن پس گوسفندان بسیار به نزد ابوطالب فرستاد تا جمله را ذبح کرد و سه روز تمامت مردم مکه را ولیمه بداد، و اعمام آن حضرت را در آن جشنگاه دامن برزده خدمت همی کردند. از پس آن خدیجه کس به طایف فرستاد و مردم زرگر و اهل صنعت بیاورد وکار حلی و حلل زفاف را راست کرد و شمعها برسان درختان از عنبر بساخت و تمثال‌ها از مشک و عنبر بکرد و بسیارکارهای بدیع برآورد و از بهر رسول خدای از دیباج و خز بر تختی از عاج و آبنوس بگسترد و آن تخت را صفایح[2] ذهب به کار رفته بود.

بالجمله شش ماه در ادوات زفاف رنج برد تاکار بر مراد کرد، آنگاه کنیزکان خود را جامه‌های حریر گوناگون در بر کرد و از گردن ایشان قلاید زرّین درآویخت و در گیسوهای ایشان رشته‌های مروارید و مرجان بربست و خدام را حکم داد تا طبقهای طیب و عنبر برگرفتند و بخور عود و مشک کردند و مروحه‌ها که با ذهب و فضّه پیراسته بودند بدست کردند و یک طایفه شمعها برگرفتند وگروهی دف بر کف نهادند و بسیار شمعها در میان سرای به پای کردند که هریک به اندازهٔ نخلی بود، آنگاه زنان مکه را خرد و بزرگ دعوت فرمود و از بهر اعمام پیغمبر مجلس دیگر راست کرد، آنگاه کس نزد ابوطالب فرستاد که هنگام زفاف فراز است.

پس رسول خدای ﷺ دستاری حمرا بر سر بست و جامه از قُباطی مصر در بر نمود و غلامان بنی‌هاشم هرکس شمعی و چراغی بگرفت و مردم در شعاب مکه انبوه شدند، و همی بدان حضرت نگران بودند و نور مبارکش از زیر جامه و جبین در لمعان بود.

---

۱. عیس: شتران سفید سرخ موی.
۲. جمع صحیفه: ورقه و لوح

بالجمله آن حضرت با فرزندان عبدالمُطَّلِب به سرای خدیجه درآمد و بدان مجلس که خدیجه از بهرش کرده بود، دررفت و بنشست، در این‌وقت خدیجه خواست تا خویشتن بر رسول خدای ﷺ ظاهر کند، جامه نیکوتر در بر کرد و تاجی از زر احمر که مرصّع به دُرّ گوهر بود بر سر بست و خلخال‌ها از ذهب خالص که با فیروزه زینت کرده بود در ساق داشت و قلاید بسیار از زمرد و یاقوت بر گردن، بر رسول خدای برگذشت. و زنان دفها بکوفتند.

آنگاه از بهر جلوه ثانی دختران عبدالمُطَّلِب به نزد خدیجه شدند و نوری در دیدار او تابنده دیدند که هرگز مشاهده نرفته بود، و این از فضل رسول خدای ﷺ ظاهر گشت و خدیجه زنی تمام بالا و سفید و فربهی بود بدان نیکوئی که در عرب و عجم نظیر نداشت، در این نوبت جامه زر تار مرصّع به جواهر احمر و اخضر و اصفر و دیگران الوان در بر کرد و بر رسول خدای درآمد و صفیه دختر عبدالمُطَّلِب در پیش روی او همی رفت و این شعرها همی خواند:

بیت

جٰاءَ السُّرُورُ مَعَ الفَرَح — وَ مَضَی النُّحُوسُ مَعَ التَّرَح[1]
اَنْوارُ ناقَد اَقْبَلَتْ — وَالْحٰالُ فِینٰا قَدْ نَجَحَ
بِمُحَمَّدٍ الْمَذْکُورِ فی — کُلِّ المَفٰاوِزِ وَ الْبَطَح[2]
لَوَانِ یوازَنَ اَحْمَدُ — بِالْخَلقِ کُلِّهِم رَجَح
وَ لَقَدْ بَدامِن فَضْلِه — لِقُرَیشٍ اَمْرٌ قَدْ وَضَحَ
ثُمَّ السُّعُودُ لِاَحْمَدِ — وَالسَّعدُ عَنْهُ مٰابَرَحَ
بِخَدِیجَةَ نَبَتَ الْکمٰالُ — وَ بَحَر نٰایِلِها[3] طَفَحَ[4]
یٰا حُسْنَها فِی حُلیِّها — وَالْحلمُ مِنها مٰابَرَحَ
هَذٰا النَّبیُ مُحَمَّدٌ — مٰا فِی مَدایِحه کَلَحَ[5]
صَلُّوا عَلیهِ تَسْعَدُوا — وَالله عَنْکُم قَدْ صَفَحَ[6]

پس خدیجه علیهاسلام درآمد و در برابر رسول خدای ﷺ وقوف یافت، زنان آن

---

۱. ترح: اندوه ضد فرح.
۲. بطح: به معنی سیل.
۳. نایل: به معنی عطاست.
۴. طفوح: لباب شدن.
۵. ملح: روی ترش کردن.
۶. صفح: در گذاشتن گناه.

تاج که بر سر او بود برگرفتند و بر سر پیغمبر ﷺ بنهادند، و دفها بنواختند و با خدیجه گفتند: بدان رسیدی که هیچ‌کس از زنان عرب و عجم نرسید، فَهَنْئیاً لَکَ. پس در جلوه سیم خدیجه جامه اصفر در بر کرد و دیگر جواهر پیرایه ساخت و تاجی مرصّع به جواهر شاداب بر سر نهاد که از لمعان آن یاقوت که در میان داشت، تمامت آن موضع و مسکن روشن بود و همچنان صفیه در پیش روی او همی رفت و این شعر بگفت:

بیت

اَخَذَالشَّوقُ مُوثِقاتِ الْفُؤادِ — وَ اَلْفِتُ السُّهادَ[1] بَعْدَ الرُّقادِ[2]
فَلَیالی اللِّقا بِنُورِ السَّدانی — مُشْرِقاتٌ خِلافَ طُولِ البِعادِ
فَزْتِ بِالْفَخرِ یا خَدَیجةُ اِنْ — قُلْتِ مِنَ المُصْطَفی عَظیم الوِدادِ
فَغَدا شُکْرُهُ عَلَی النّاسِ فَرْضاً — شامِلاً کُلَّ حاضِرٍ ثُمَّ بادِی
کَبَّرَ النّاسُ وَ الْمَلائکُ جَمعاً — جَبرئیلُ لَدَی السَّماء یُنادی
فُزْتَ یا اَحْمَدِ بِکُلِّ الاَمانی — فَنَجَی اللهُ عَنْکَ اَهْلَ العِنادِ
فَعَلَیْکَ الصَّلوةُ مٰاسُرَتِ الْعَیسُ — وَ حُطَّت لِثِقلِها فِی الْبِلادِ

در این نوبت خدیجه علیهاسلام نزد رسول خدای ﷺ بنشست و نسوان عرب جملگی بیرون شدند.

عدد اولاد پیغمبر

و مادام که خدیجه در سرای پیغمبر ﷺ بود آن حضرت پاس حشمت او بداشت و زنی دیگر به سرای درنیاورد و خدیجه از پیغمبر ﷺ دو پسر آورد، نخستین: قاسم نام داشت و از این روی کنیت آن حضرت ابوالقاسم بود؛ و آن دیگر: عبدالله نام داشت و ملقّب به الطّیب الطّاهر بود و از اینجا بعضی از مردم به خطا رفته طیّب و طاهر را دو پسر جداگانه شمارند.

و همچنان خدیجه را از آن حضرت چهار دختر بود نخستین: رُقَیّه، دوم: زینب،

---

۱. سهاد: بالضّم، بیداری.
۲. رقاد: خواب و به خواب شدن.

سیم: اُمّ‌کُلثوم، چهارم: فاطمه علیهاسلام. و پسران آن حضرت قبل از بعثت درگذشتند، و دختران ببودند تا با آن حضرت هجرت کردند. اما زینب به حبالهٔ نکاح اَبُوالعاص بن الرَّبیع درآمد و از او دختری آورد که اَمامه نام داشت و اَمامه را علی علیه‌السلام بعد از وفات فاطمه علیهاالسلام به حبالهٔ نکاح آورد و اَمامه زنده بود تا آن حضرت شهید شد. و زینب در سال هفتم هجرت در مدینه وفات نمود.

اما رُقَیّه را عُتْبَة بن اَبی‌لهب عقد بست و قبل از آنکه بر او درآید طلاق گفت. پس پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: اَللّٰهُمَ سَلِّطْ عَلی عَتْبَةَ کَلباً مِنْ کِلابِکَ. یعنی: الهی سگی از سگهای خود را بر عُتْبَه مسلط کن. پس خداوند شیری را گماشت که در میان اصحاب او را بدرید و بعد از او عثمان او را نکاح کرد و رُقَیّه با عثمان به حبشه هجرت کرد و چون در مدینه آمده وداع جهان گفت. عثمان بعد از او اُمّ‌کُلثوم را عقد بست و از این روزی عثمان را ذوالنّورین گفتند. ولادت این فرزندان پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله قبل از اسلام بود.

اما فاطمه علیهاالسلام بعد از اسلام متولد شد و همچنان ابراهیم که مادر او ماریه قبطیه بود در سال هشتم هجرت آن حضرت متولد گشت و تفصیل این جمله بعون‌الله

جانب آن ردا را گرفته تا بدانجا که بایست حمل دادند.

آنگاه پیغمبر ﷺ به دست مبارک حجر را برگرفت و در جای خود نهاد و سخن کوتاه گشت، و دیوار کعبه را همی برآوردند تا به شانزده (۱۶) ذراع برسید و پیغمبر ﷺ ایشان را اعانت می‌فرمود، اما قریش سنگها را در پیش جامه نهاده حمل می‌دادند و عورت ایشان مکشوف می‌گشت. عباس با پیغمبر ﷺ عرض کرد که: شأن تو در این کار چیست؟ فرمود: نُهِیتُ اَنْ اَمْشِیَ عُرْیاناً عباس این سخن را تا آنگاه که بعثت آن حضرت ظاهر نبود مخفی می‌داشت.

بالجمله چون دیوار بدانجا رسید که باید سقف برنهاد، از بهر چوب بیچاره ماندند، چه در مکه چوب اندک بود، در این‌وقت چنان افتاد که نجاشی خواست تا در شام بنیان کلیسائی کند، پس سفینه‌ای از چوب حمل کرد و با چند تن از چوب‌تراشان به سوی شام گسیل نمود و زر و سیمی که لایق آن کار بود هم بفرستاد، از قضا صرصری[1] عاصف برخاست و لجام آن کشتی بستد و در کنار ساحل جده در وحل[2] بنشاند ابوطالب و بزرگان قریش این بشنیدند و بدانجا شدند تا آن چوب‌ها را از بهر خانهٔ کعبه خریداری کنند.

مردم نجاشی گفتند: ما بی‌اجازت نتوانیم این کار کرد. پس نامه به نجاشی کردند و او را از قصه آگهی دادند، نجاشی فرمود که: من آن چوب و زر و سیم را در راه مکه نهادم، با قریش بگذارید که آن خانه را به پایان برند.

چون این خبر با قریش آمد شاد شدند و آن چوب‌ها را به مکه آوردند و به اندازهٔ سقف خانه یافتند و آن سقف را بر شش ستون نهاده کار به پای بردند و امروز آن خانه هم بر آن اساس است و اگر وقتی به دست حجاج یا دیگر کسان خللی پذیرفته در جای خود مذکور خواهد شد. و رسول خدای ﷺ خبر داده که آن خانه مبارک عاقبت بدست مردم حبشه خراب خواهد شد؛ و دیگر آبادی نخواهد یافت، چنانکه از این کلمات معلوم شود: قال رسول‌الله ﷺ تَجِیءُ الْحَبشَةُ فَیُخَرِّبُونَهُ خَراباً لایُعْمَرُ بَعْدَ ذٰلِکَ اَبداً.

---

۱. صرصر: باد تند ۲. وحل: گل

جلوس ایاس در مملکت حیره ششهزار و دویست و دو سال بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[1]

ایاس بن قبیضه از جماعت بنی‌حنظله است و از قبیله طی باشد یکی از بزرگان عرب بود و او خسرو پرویز را آنگاه که به سوی روم می‌گریخت اعانت بسیار کرد، ـ چنانکه مذکور شد ـ لاجرم چون خسرو به تخت پادشاهی جای کرد، حق ایاس بشناخت و او راگرامی همی داشت و آنگاه که نعمان بن منذر را به قتل آورد ایاس را لشکر بداد تا اموال و اثقال نعمان را از مردم عرب مأخوذ دارد. و تفصیل این جمله در قصه خسرو پرویز مرقوم گشت.

مع‌الحدیث بعد از نعمان بن منذر، ایاس به فرمان خسرو پادشاهی حیره یافت و همه ساله خراج مملکت به درگاه پادشاه ایران فرستاد و مدت پادشاهی او نه (۹) سال بود.

۱. برابر صفحهٔ ۵۵۰ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.

ظهور آثار بعثت پیغمبر آخر زمان ﷺ
ششهزار و دویست و دو سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

در مقدمات بعثت نبیّ اَبْطَحی ﷺ از ذکر مقدمه‌ای چند گزیر نباشد. معلوم باد که لفظ نبی بر چند معنی بود و اینجا مقصود آن است که مرقوم می‌شود.

معنی نبی

همانا نبی خبردهنده راگویند و این لفظ مأخوذ از نبأ باشد که به معنی خبر است، اما در اصطلاح شریعت: نبی آن کس است که از خدای برانگیخته بود و از سوی خدا خبردهنده باشد بی‌واسطه یکی از مردمان؛ اما اگر ملکی واسطه بود زیانی نباشد.

و حکمای اسلام از بهر نبی سه صفت نهند:

نخست آنکه از شدّت اتصال به مبادی عالیه بی‌تعلیم و تعلّم از اخبار غیب اخبار کند؛

و دیگر آنکه هیولای عالم در قبول صور مختلفه تابع نفس او بود، و او را در همهٔ عالم آن حکومت بود که در خویشتن است که گوئی همهٔ عالم بدن او باشد؛

سیم: آنکه ملائکه مشهود او باشند و کلام خدای را بر طریقت وحی اصغاء فرماید.

---

۱. برابر صفحهٔ ۵۵۰ چاپ سنگی. جلد دوم از کتاب اول.

و عرفای حقّه: نبی آن کس را دانند که القای وحی بدو شود و از ذات و صفات و اسماء و اخبار آلهی خبردهنده بود، پس اگر با سیاستی است شریعتی است و اگرنه تعریفی باشد و آنگاه که نبی مبعوث بود به القای دیگرکسان رسولش خوانند و او مردمان را به کمالی که در حضرت علمیّت برای ایشان مقرّر شده به اقتضای استعدادات اعیان ثابته ایشان برکشاند، خواه آن کمالی بود و خواه جز آن باشد.

اما رسول به معنی پیغامبر است و قومی رسول را آن نبی دانند که صاحب کتاب و ناسخ شریعتی شود؛ و جماعتی نبیّ مرسل آن را دانند که جبرئیلش القای وحی الهی کند، خواه کتابی و صحیفه‌ای بود و خواه نباشد. وگروهی نبیّ غیرمرسل آن کس را دانند که به خواب راست به دعوت قومی انگیخته شود و طایفه‌ای در معنی رسول و نبیّ جدائی ندانند.

معنی اولوالعزم

اما اولوالعزم به معنی صاحب عزم است و جمعی جمله پیغمبران را اولوالعزم دانند جز یونس ﷺ را. وگروهی انبیای الوالعزم آنان را دانند که شریعتی نهاده‌اند، و برخی گویند: الوالعزم آن انبیا باشند که بعد از تبلغ رسالت مأمور به قتال و جهادند و در درجهٔ خاتمیّت از همهٔ این درجات پیغمبری برتر بود و آن خاص پیغمبر آخرالزّمان است.

وحی و الهام

اما وحی به معنی القا باشد وگاهی روح گویند و از آن وحی خواهند و از اینجا است که جبرئیل را روح‌الامین خوانند؛ زیرا که جز او هیچ فرشته‌ای وحی بر پیغمبران نیاورد.

اما الهام به معنی تلقین باشد و آن از جانب خدای القائی است که در قلب جای کند وگروهی برآنند که فرق میان وحی و الهام آن است که وحی به واسطهٔ فرشته آید و الهام بی‌واسطه باشد. از این‌جاست که احادیث قدسیّه را با اینکه کلام خدا

باشد وحی و قرآن نخوانند.

و هم وحی بر چندگونه است:

نخست: خوابهای راست باشد.

دوم: آنکه جبرئیل در دل انبیا القا کند بی‌آنکه او را دیدار کنند.

سیم: آنکه جبرئیل بصورت یکی از مردمان درآمده القای وحی فرماید، چنانکه گاهی به صورت دِحْیَهٔ کَلْبی[1] بر رسول خدای ﷺ درمی‌آمد و وقت بود که بعضی او را دیدار می‌کردند.

چهارم: آنکه بانگی از غیب می‌شنیده‌اند و گوینده پدید نبود، چنانکه بر رسول‌الله وقتی مانند بانگ درائی می‌رسید و این اشدّ صور وحی بود، چه در این وقت اگر آن حضرت بر مرکبی بودی هر دو دست آن باره[2] بخمیدی و اگر بر کسی تکیه داشتی بیم شکستن اعضای آن کس رفتی.

پنجم: آنکه جبرئیل به صورت اصلی خود ظاهر شدی و وحی بگذاشتی.

ششم: آنکه جبرئیل در آسمان وحی آوردی، چنانکه در معراج رسول خدای ﷺ را بود.

هفتم: آنکه خدای بی‌واسطهٔ غیری با نبی سخن کردی، چنانکه در کوه طور، موسی ﷺ را بود و در شب معراج پیغمبر ﷺ را افتاد و عن‌قریب مذکور خواهد شد.

هشتم: آنکه خدای بی‌واسطه حجاب سخن فرمودی و این خاص از بهر پیغمبر زمان بود چنانکه هم در قصّهٔ معراج مرقوم خواهد شد.

معنی ناموس

بالجمله این جهان را از انبیا گزیر نیست؛ زیراکه عقل مردم را آن کفایت نباشد که

---

۱. مراد: دِحْیَة بن خَلِیفَة اَلْکَلْبی است.

۲. اسب و غیر آن از حیوانات.

بی‌مدد انبیا و معونت پیغمبران عنایت هدایت توانند یافت؛ و این انبیا را صاحب ناموس خوانند؛ و ناموس به معنی تدبیر سیاست است، پس شریعت را که ناموس الهی خوانند، ناموس اکبر باشد، چه اندر وی سیاست سیاسات است. و غرض از شریعت کار به عدل کردن و راه به وسط بردن است، چه نیکوئیها همه در عدل است و خیرات و مبرّات و از یکی ستدن و به دیگری دادن، و میانه روی کردن همه از عدل بادید آید. و این عدل در این جهان سبب بقای مردمان گردد و در آن جهان دستگیر نفوس باقیه شود.

و انبیا که از یک سوی اتّصال به مبادی عالیه و اطلاع بر حقایق اشیاء و امور مغیبه دارند و از سوی دیگر به ارتباط مادّه و صورت با مردمان انباز باشد، طریق عبادت که مقصود آفرینش هم اوست بنمایند و گفتار و کردار ایشان سند قول و فعل مردمان باشد.

عصمت

و این جماعت انبیا باید که از گناه اندک و بسیار و سهو و نسیان معصوم باشند و گَردِ هیچ خطا بر دامن عصمت ایشان فرود نشود، چه اگر از نبی به سهو یا به عمد خطائی رود مردمان باید مطابعت وی کنند و اگرنه او را به منع و زجر از عصیان بازدارند و هیچ یک از این نزدیک عقل روا نباشد و این انبیا به معجزه شناخته شوند.

معنی معجزه و خرق عادت

و معجزه خارق عادت است، مقرون به تحدّی با عدم معارضه، و خرق عادت اثبات یا نفی امری است که عادت جاری نشده باشد؛ و مراد از مقارنت تحدّی آن است که وقوع معجزه مقارن و مطابق دعوی باشد؛ و غرض از عدم معارضه آن است که دیگران به مثل آن نتوانند آورد تا از جمله سحر و شعبده شمرده نشود. و جز این را معجزه نخوانند، چه تواند بود که نفوس احداث امور غریبه کنند به

استعانت ادوات مخصوصه، پس آن «سحر» باشد و اگر به قوت بعضی از روحانیات کاری شگفت آرند آن «عزایم» بود و اگر به قوت اجرام فلکیه باشد آن را «دعوت کواکب» خوانند و اگر به امتزاج قوای سماویّه و ارضیّه باشد آن را «طلسمات» گویند؛ و اگر به خواص عنصریّه باشد آن را «نیر نجات» نامند، و اگر به نسبت علوم ریاضیّه باشد آن را «حیل» خوانند. و هیچ‌یک از این جمله معجزه نتواند بود.

اما اگر این خرق عادت از انبیا صادر شود، «معجزه» نام دارد و چون از ائمه و اولیاء پدید گردد «کرامت» خوانند.

[در تعداد انبیاء]

و در تعداد انبیا روایت بسیار است به روایتی صد و بیست و چهار هزارند و از این جمله سیصد و سیزده (۳۱۳) تن مرسل بودند.

و به روایتی هشت هزارند و از ایشان چهار هزار (۴۰۰۰) تن بنی‌اسرائیل، و چهار هزار تن در امم مختلفه بودند، و به روایتی هزار (۱۰۰۰) تن بوده‌اند و نام بیست و هشت (۲۸) تن از جمله انبیا در قرآن مجید مذکور است ـ و نگارندهٔ این کتاب مبارک ذکر انبیا را چه آنان که در قرآن مذکورند چه آن جماعت که در کتب امم مختلفه مسطور هریک را در جای خود مرقوم داشت ـ و امروز در نزد هیچ امّتی و طایفه‌ای نامی و حدیثی از انبیا زیاده بر آنچه نگاشته آمد به دست نیست.

فضیلت پیغمبر ﷺ بر سایر انبیاء

بالجمله علمای اسلام، به اتّفاق خاتم‌الانبیا را از دیگر پیغمبران افضل و اشرف دانند و آن حضرت بر سپیدی و سیاهی و پست و بلند و جنّ و انس و ملائکه و تمامت آفرینش مبعوث بود و از جملهٔ فریشتگان مقرّب برتری داشت، و از پس او ابراهیم ﷺ بر دیگر پیغمبران فزونی دارد.

اکنون بر سر داستان شویم و آن مردم که قبل از بعثت خبر از نبوت رسول خدای

ﷺ کردند بنمائیم.

[خبر نبوت پیامبر اسلام]

همانا جماعت قریش هر سال یک روز عید همی کردند و آن روز به نزدیک بتی از اصنام خود اعتکاف کرده، قربانی همی نمودند و گرد آن بت طواف کردند، در عید گاهی چنان افتاد که وَرَقه بن نَوْفِل بن اَسَد بن عَبدالعزّی بن قُصَیّ بن کِلاب بن مُرَّة بن کَعْبِ بن لُؤَیّ که پسرعم خدیجه علیهاالسّلام است و دیگر عُبَیْدالله بن جَحْش بن رُباب بن یعمر بن صَبَرة بن مُرَّة بن کُثَیر بن غَنْم بن دودان بن اَسَد بن خُزَیمه و مادر این عبیدالله، اُمَیْمَه دختر عَبدالمُطَّلِب بود، و دیگر عثمان الحُویرِث بن اَسَد بن عبدالعزّی بن قُصَیّ، و دیگر زید بن عَمْرو بن نُفَیل بن عبدالعزّی بن عبدالله بن قُرْط بن رِیاح بن رَزاح بن عَدِیّ بن کَعْبِ بن لُؤَیّ این چهار تن از میان مردمان به یک سوی شدند و با یکدیگر گفتند که: این خطائی بس عظیم است که ما دین پدر خویشتن ابراهیم خلیل ﷺ راگذاشته‌ایم و سنگی را ستایش و نیایش کنیم که نه شنوا باشد و نه بینا باشد و نه سود تواند آورد و نه زیان تواند کرد، هم‌اکنون باید در فحص دین حنیفیه بود و شریعت ابراهیم ﷺ را پیش گرفت، پس بر این اندیشه تصمیم عزم دادند و از بت پرستیدن دل بگردانیدند.

از میان وَرَقة بن نَوفِل شریعت نصاری گرفت و در کتب آن جماعت فحصی به کمال کرد تا عالمی نحریر گشت، اما عُبَیْدالله بن جُحْش همچنان در حیرت بماند تا آنگاه که پیغمبر آخر زمان بعثت یافت، پس بدان حضرت ایمان آورد؛ و اُمّ حَبیبه دختر ابوسفیان که در حبالهٔ نکاح او بود نیز مسلمان گشت؛ و آنگاه که مسلمانان چنانکه مذکور خواهد شد به اراضی حبشه هجرت کردند، عُبَیْدالله نیز اُمّ حبیبه را برداشت با آن جماعت هجرت کرد و در اراضی حبشه پشت با اسلام کرده کیش نصاری گرفت و هم در آن اراضی هلاک شد، از پس او خاتم‌الانبیاء ﷺ اُمّ حَبیبه را به حبالهٔ نکاح درآورد، چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد.

اما عثمان بن الحُوَیرت به سوی قسطنطنیه سفر کرد و در آنجا کیش نصاری

گرفت و در حضرت هِراقلیوس[۱] که در این وقت قیصری روم داشت مکانتی به سزا حاصل کرد. اما زید بن عَمرو بن نُفَیل پرستش اصنام را ترک بگفت و از روش ایشان و عادت موؤده[۲] که مذکور شد روی برتافت و شعری چند بگفت که این از آن جمله است:

[بیت]

أَرَبّاً واحِـــداً اَمْ اَلْـــفُ رَبٍّ — اَدِیـــنُ اِذا تَـقَسَّمَتِ الْاُمُـورُ
عَزَلْتُ اللّاتَ وَالْعُزّی جَمِیعاً — کَذلِکَ یَـفْعَلُ الْـجَلِدُ الصَّـبُورُ
فَـلاٰ غَـنَماً اَدِیـنُ وَ کـانَ رَبّـاً — لَنا فِی الدَّهـرِ اِذ حِـلْمی یَسِیرُ
وَ لکِـنْ اَعْـبُدُالرَّحـمنَ رَبّـی — لِـیَغْفِرَ ذَنْـبِیَ الرَّبُّ الْـغَفُورُ

بالجمله زید بن عمرو بن نُفَیل در طلب دین ابراهیم خلیل استوار شدو پشت بر دیوارکعبه همی نهاد وگفت: ای جماعت قریش. وَالَّذِی نَفْسُ زَیْدِ بنِ عَمْرِو بنِ نُفَیلٍ بِیَدِهِ مٰا أَصْبَحَ مِنْکُم اَحَدٌ عَلیٰ دِینِ اِبرٰاهِیمَ غَیْرِی، یعنی: قسم به خدای که هیچ‌کس از شما جز من بر دین ابراهیم نیست. وگاه می‌گفت: الهی اگر می‌دانستم کدام آئین نزد تو پسندیده‌تر است بدان روش ترا عبادت می‌کردم، اما نمی‌دانم[۳]. آنگاه به سجده می‌رفت و بر کف دست خویش سجده می‌کرد و از پس روزی چند تصمیم عزم داد که در امصار و بلاد سفر کند و شریعت ابراهیم را بیاموزد. و صَفیّه زن او که دختر عبدالله بن عباد خَضْرمی بود که نسبت به آل کِنده می‌رساند، چون اندیشهٔ شوهر را بدانست به نزدیک عم او خطّاب بن نُفَیل آمد و او را آگهی داد. و خطّاب برادرزادهٔ خود را از سفر منع همی کرد چندانکه زید اندیشهٔ خویش را آشکار همی فرمود و مردم را بر بت پرستیدن شنعت همی فرستاد وگاهگاه در برابر کعبه بایستاد و گفت: لَبَّیکَ حَقّاً حَقّاً تَعَبُّداً وَ رِقّاً عُذْتُ بِمٰا عٰاذَبِهِ ابْراهـیمَ. چـون خـطّاب ایـنها بدانست زید را زحمت کرد و او را در کوه حِرا باز داشت، و یکی از سفهای قریش را بر او بگماشت که راهش به کعبه نگذارد؛ و زید دیگر نتوانست به کعبه آمد و اگر به

---

۱. در بیشتر منابع: هِرَکل یا هرقل؛ و نام اصلی او هراکلیوس است.
۲. موؤده: زنده به گور شد.
۳. اَللّٰهُمَّ لَوْ اَنّی اَعْلمَ اَیُّ الوُجوهِ أَحَبُّ اِلَیکَ عَبدْتُکَ بِهِ وَ لکِـنّی لا أَعْـلَمَهُ (سـیرت رسـول‌الله، ۱/۲۰۰).

نهانی وقتی خویشتن را به کعبه درانداخت و خطّاب آگاه شد عقاب و عتابش فرمود. عاقبت‌الامر زید این رجز بخواند و از مکه سفر کرد:

لاٰهُمَّ اِنّی مُحْرِمٌ لاٰ حِلَّه وَ اَنَّ بَیْتِیِ اَوْ سَطُ الْمَحَلَّةَ
عِنْدُالصَّفا لَیْسَ بِذِی مَضِلَّه

[خبر دادن احبار از پیغمبر آخر زمان]

بالجمله زیدنخست بسوی جزیره و موصل کوچ دادو از آنجا به اراضی شام عبور کرد و به نزدیک راهبی شد و از دین حنیفیه سؤال کرد. راهب گفت: از دینی سؤال می‌کنی که تو امروز یک تنه حمل آن نتوانی کرد، لکن آگاه باش که در شهر تو پیغمبری بادید شده که هم‌اکنون زمان بعثت اوست و او بر دین ابراهیم مبعوث شده. زید چون این بشنید راه مکه پیش گرفت و چون در اراضی بنی لخم آمد، جمعی بر او تاختند و او را بکشتند. وَرَقة بن نَوفِل چون این بشنید بگریست و این شعرها بگفت:

رَشَدْتَ وَ اُنْعِمْتَ اِبْنُ عَمْروٍ وَ اِنَّمٰا نَجَنَّبْتَ تَنُّوراً مِنَ النّار حٰامِیاً[1]
بِدِینِکَ رَبّاً لَیْسَ رَبٌّ کَمِثْلِهِ وَ تَرکِکَ اُوْثٰانَ الطَّواغِی کَماهِیاً
وَ اِدْراکِکَ الدِّینَ الَّذِی قَدْ طَلَبْتَهُ وَ لَم تَکُ عَنْ تَوحِیدِ رَبِّکَ سٰاهِیاً
فَاصْبَحتَ فِی دارٍ کَرِیم مَقامُها تُعَلَّلُ[2] فِیها بِالْکَرامَةِ لاٰهِیاً
تُلاقِی خَلِیلَ اللهِ فِیها وَ لَم تَکُن مِنَ النّاسِ جَبّاراً اِلَی النّارِ هاوِیاً[3]
وَ قَد یُدْرِکُ الْاِنْسانَ رَحْمَةُ رَبِّه وَ لَوْ کٰانَ تَحْتَ الْاَرْضِ سَبْعِینَ وادِیاً

روزی دختر سَعید بن زید بن عَمرو نُفَیل و پسرعمّ زید و عمر بن خطّاب از رسول خدای ﷺ از حال زید سؤال کردند که آیا آمرزیده است او؟ قال: نَعَم، فَاِنَّهُ یُبْعَثُ اُمَّةً وَحْدَهُ. یعنی: او یک تنه شریعتی داشت.

دیگر وقتی چنان افتاد که در بلدهٔ مدینه در انجمن بنی عبدالاَشْهَل، یکی از احبار یهود حدیث قیامت می‌کرد و بر صدق این سخن گفت: پیغمبری از حرم مبعوث

---

۱. حمی: سوزان شدن و سخت گرم شدن. ۲. علل: به تحریک دوباره خوردن آب.
۳. هویّ: فرو افتادن به مغاکی.

خواهد شد، گفتند: آن پیغمبر چه وقت آشکار شود؟ روی با سَلَمهٔ انصاری کرد که در آن مجلس حاضر بود و گفت: اگر این غلام زندگانی یابد ادراک خدمت او خواهید کرد. سَلَمَه چون این بشنید همه شب انتظار برد تا آن حضرت را دریافت و بدو ایمان آورد، اما آن عالم یهود همچنان کیش خویش می‌داشت. پس سَلَمه او را ملامت کرد که تو خود از وی اخبار کردی اکنون انکار چیست؟! گفت: وی آن کس نباشد که من گفته‌ام.

و دیگر عاصم بن عَمْرو انصاری گوید که: قبل از بعثت پیغمبر، اهل کتاب ما را بیم می‌دادند که زود باشد پیغمبری مبعوث گردد و ما مطابعت او کرده منازعت خویش را با شما به پای بریم. و چون آن حضرت مبعوث گشت و خبر دعوت او پراکنده شد، مردم ما ایمان آوردند و ایشان همچنان در کفر بماندند.

و دیگر یکی از احبار یهود دو سال قبل از بعثت به میان بنی‌قُرَیْظَه و بنی‌ذُهْل آمد و در میان ایشان مریض شده چون خواست از جهان بگذرد گفت: ای قوم، من از این روی به مدینه آمدم و در میان شما اقامت جستم که معلوم داشته‌ام که پیغمبری مبعوث خواهد شد و این بلده دار هجرت او خواهد بود و خواستم تا ادراک خدمت او کنم؛ اکنون که بدین سعادت مساعدت نیافتم شما را وصیّت می‌کنم که چون خبر او را شنیدید بی‌توانی بدو ایمان آورید. لاجرم چون رسول خدای ﷺ بنی‌قُرَیْظَه را محاصر نمود ـ چنانکه مذکور خواهد شد ـ جمعی از بنی‌قُرَیْظَه و بنی‌ذُهْل از حصار بیرون شده به نبوّت آن حضرت اقرار دادند.

و دیگر طَلْحة بن عبدالله روزی در بازار بصره با راهبی بازخورد و او را یافت که فحص حال مردم مکّه همی کند، طلحه پیش شد و گفت: اینک من یکی از مردم مکه‌ام. راهب فرمود آیا احمد در مکه دعوت خویش آشکار کرده است؟ طلحه گفت: کدام احمد؟ فرمود: پسر عبدالله بن عبدالمُطَّلِب، همانا در این ماه مبعوث خواهد شد و خاتم پیغمبران است و به زمینی هجرت کند که سنگهای آن سیاه است و نخلستان فراوان دارد. طلحه چون این بشنید به مکه آمد و خبر بعثت آن حضرت را بدانست و ایمان آورد.

و دیگر روزی ابوهُرَیْرَه و گروهی از بنی‌خَثْعَم در نزد بتی نشسته داوری می‌کردند ناگاه ندائی در رسید که: ای مردمان که تن و اندام دارید و داوری نزد بتان می‌گذارید،

از آنچه که من بینم و دانم بی‌خبرید، چه آن روشنائی بینم که تیرگی شام بزداید و آن فروغ پیغمبری است از بنی‌هاشم که نبوّت خویش در مدینه آشکار کند و کفر را به اسلام بدل سازد و خدایش گرامی دارد که پیشوائی شایسته است و چندان آن هاتف ببود که مردمان این سخن از بر کردند، و چون متفرّق شدند، خبر دعوت آن حضرت بشنیدند.

و دیگر ابن حواس المقبل قبل از بعثت همی گفت: تَرَکْتُ الخَمْرَ وَالخَمِّیرَ وَ جِئْتُ اِلَی البُوْسِ وَ النَّمْوِیرِ[1] النَّبیّ یُبْعَثُ هَذا أوانُ خُرُوجِه یَکُونُ مَخْرَجُهُ بِمَکَّةَ وَ هذِه دارُ هِجْرَتِهِ وَ هُوَالضَّحُوکُ النَّقالُ یَمْتَرِیُ[2] بِالْکُسْرَهِ[3] وَالتُّمَیراتِ[4] وَ یَرْکَبُ الْحِمارَ العارِی، فِی عُیَیْنَهِ حُمْرَةٌ وَ بَیْنَ کِتْفَیهِ خاتَمُ النَّبُوَّةِ یَضَعُ سَیْفَهُ عَلی عاتِقِه[5] لایُبالِی مَنْ لاقَایَبْلُغُ سُلْطانُهُ مُنقَطَعَ الخُفِّ[6] وَ الحافِرِ.

و دیگر عبدالله بن سلام قبل از بعثت می‌گفت: می‌شناسیم پیغمبر ﷺ را بهتر از آنکه فرزندان خود را می‌شناسیم، چه صفت او را از کتب مقدّسه معلوم کرده‌ایم.

و دیگر چنان افتاد که رسول خدای با جامهٔ سفرکنندگان روزی در اَبْطَح سیر می‌فرمود، ناگاه دو تن در رسیدند و گفتند: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ آن حضرت جواب سلام باز داد، یکی از ایشان گفت: عجب است که تا حال کس را ندیده‌ام که جواب سلام داند، باز داد، جز تو. آنگاه عرض کرد که: در این شهر کسی هست که احمد نام داشته باشد؟ آن حضرت فرمود: جز من در این شهر کس احمد و محمّد نام ندارد. گفت: آیا تو از اهل مکّه‌ای؟ فرمود من در مکّه متولد شده‌ام. پس آن مرد از شتر خویش به زیر آمد و کتف مبارک آن حضرت را بگشود و خاتم نبوّت را مشاهدت نمود و گفت: شهادت می‌دهم که تو رسول خدائی و عن‌قریب به گردن زدن قوم مبعوث شوی. آیا تواند شد که مرا توشه‌ای عنایت کنی؟ آن حضرت برفت و نان و خرما از بهر او آورد و آن مرد گرفته در جامهٔ خود بست و با یار خود گفت: شکر

---

۱. المور: اضطراب. ۲. میره: طعامی را گویند که انسان را بکشد از بلدی به بلدی دیگر.
۳. کسره: پاره‌ای از شکسته، کنایه از زمان است.
۴. تمر: خرما، تمیر: مصغّر تمر است. ۵. عاتق: به معنی کتف است.
۶. خفّ: از برای شتر به منزل حاضر است از برای ستور، و مراد آن است که پادشاهی او می‌رسد به جایی که ستم‌دار و بی‌ستم از آنجا باز مانده است.